



۲۹۲
۵۰

۱۰۱۹۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۲۸۵

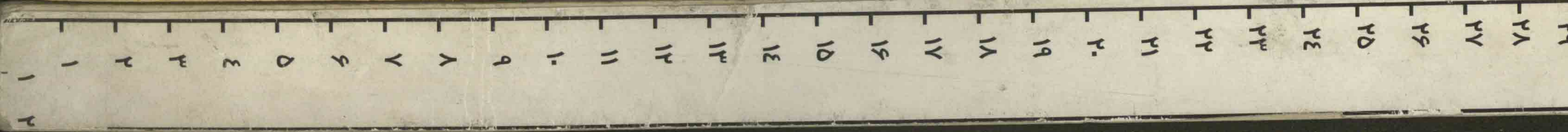
۵۹
۱۴

بذالکتاب
 مفیاح الاعجاز شرح
 کاشن راز بسی و اهتمام خادم جباب
 میرزا محمد ملک الکتاب زیور
 طبع از آستان قدس
 ۱۳۱۲



مخاطرات بلا بلیات
 محبت علم محبت وطن پاره
 روضدات پاره بلیات سهل
 و ام بلا و ام صیاد یا قتم
 یا قتم یا قتم یا قتم
 یا قتم شده بیاب
 یا قتم موقع وقت
 باخت باخت باختن
 شده بیاز بیاز
 و امن غیرت

از این کتاب از این کتاب
 گنجینه ایستاده
 و این کتاب از این کتاب
 و این کتاب از این کتاب



هو الله تعالى
مفاتیح الاعجاز شرح
گلشن رازنه

بسم الله الرحمن الرحيم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لكل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار
الوجود ای محمود به شنائی و ای مجود به مکانی ای مذکور به لسانی و ای معروف به احسانی
ای نسیم خفایت مزین گلشن دلحای اولیا باز بار سر عرفان و ای انجفات لطیف پیختیت روح
میادین سرائر عرفا بلطایف ایقان ای نورشید ذات تو بخت ظلمات گنات را بانوار تجلی
و جوی چون آینه منور گردانیده و ای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از خصیض غشی
باوج هستی رسانیده شعر تو وحدت در نیاید یکس حیرت آمد حاصل دانا و لیس
کر چه توحید تو بخوانیم هم بود انانی که نادانیم ما ای نزه ذات از فم عقول و صفات
دور عقل و الفصول ای برحمت رحیمی کل انبسیا و پدای اولیا از قید هستی موبوم بنیاد
و جان ایشان را بعد از تجریم مرارت قناریت شیرین بقاچش آئیده وجود شریف این برود
باشکوه را سبب هدایت خلائق ساخته و ریایات محارف و کمال آن قطاب و اوقاد
باقاق عالم افراخته و در بدایات و نمایات تمیز این کمالات آیات محکمات خواجگانیت
و سرور موجودات بحکم و ما اگر سناک الارحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین المللین

۸
۵
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

پرداخته شعر است ایجاد جان را واسطه در میان خسلق و خالق رابط شایب
لا مکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف الحواری سرز و کل خلق اول
روح اعظم عقل کل علت غائی را مکن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران
برهنمای خلق و بادی سبیل مقتدای نبی خاتم رسل علیه من الصلوات انکاه
و من التحیات اصفاها اما لعبد حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة والسلام
علی افضل نبیائه و اولیائه چنین کویذ فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء
المقبس الوار الوالیة من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن محی بن علی جمیلانی اللابحی
النور بخشی و فقه الله لما یحب و یرضاه و یحبیه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت
ساکنان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعای نمودند و میالذی
فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نحوه جامعه نکات تحقیقی بجایز تصانیف
افتخار العرفاء و المحققین اجتمعا را اولیاء الواصلین اکل المدققین و الموحدین الشیخ
الکامل نجم المله و الدین محمود التبریزی الجبیری قدس الله روحه و کثر من عنده
فوجه باید نوشت و این فقیر از جهت قلة بضاعت خود در لایق اقدام بر این معنی نمیدانست
و الحاج برادران دینی زیاده شد استجازه و استجاره از حضرت ملهم الصواب نموده
اشارت با بشارت با سعاف متمسک ایشان نوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود و یوم
الاربعین نوزدهم شهر ذی حجه سنه ۱۰۰۰ و ۱۰۰۰ شمسی و ثمانمائه ابتدای شویدریاض بالهام مبدی
فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض
باشد و در شنائی هر بیستی از گلشن انجی زبان وقت امان نماید عبارت روشن نوشته
شود چو غرض اهل فقر خود نمائی نیست بلکه مقصود کلی هستی که باطن هر یک بقدر استعداد
خود از حالات و مکاشفات این طایفه محفوظ گردند امید بکرم و اهبب الحطایا جان
است که مطالعه این نوع محارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفتی نظرت
باقی مانده بکوجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصنیف باطن بر سر اثر فاطمین
گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود الحقایق متبعی ایمن

برایشان روشن کرد و چو جدانیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میسر نیست مصراع کس
 لذت این باد چه داند که خورد است و با انا اشروع فی المقصود مستینا بالملک
 المعبود و مستوثقانه ولی التوفیق و بیده از مده تحقیق بر فیض که از فیاض مطلق فانیض
 میشود چون توسط اسماء الحییه است استادی کتاب بنام علیم حکیم چه تمین و تقدیر است
 بنام آنکه جان را فکرت از تحت پرده بگرداند و فریاد دل به نور جان بر افروخت
 چون مطلب علی با اتفاق از باب مل معرفت الهی است و حصول انحصار را با استدلال
 است و انحصار را بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و با صلاح این هر دو فوق
 این دو طریق جبر تفکر است که سرخصیست از ظاهر بیاطن جان روح انسانی است که
 مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم طهارت اعلی و اسیاه و اولیا قطره
 از علم بی پایان است و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
 بنام آنکه تصریح با سماجی نکرد و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود
 و کراجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا بتمام وجود است نمود فلینذا اظهار بلفظ تحمید فرمود و چون
 انسانیت انسان بدل است چو دل محل تفصل علم و کمالات روحیست و نظیر قلب
 خورات الهی و شئون ذاتی است فرمود چه سر افع دل نور جان بر افروخت و چون
 دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیست در و ظهور یافت
 و از روح مستغنی و بنفس مغنی است گفت چراغ دل نور جان اشارت بانکه قلب
 مستغنی از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیاء بواسطه
 نور چراغ میتوان نمود رویت جمال و وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بفضای دل حاصل
 نمیتوان نمود نور را بجان زان نسبت داد که بفضای بجز و مجنی است و از کدورت تعلق معنی
 چون نشاء انسان کامل اول الفکر خسر العمل است و ذکر منعم اول انعمتی فرمود
 که مخصوص انسان است و تا نیاید که نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
 آدم و تقدیر ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت
 ز فضلش بر دو عالم گشت روشن از فیضش خاک آدم گشت گلشن

مراد از علم اول علم است

تجلی ظهوری و نوع است عام و خاص عالمی تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع
 اوست بر کرامت موجودات این رحمت است سنائی خوانند چه بی سابقه عمل بر همه افاضه
 فرمود و فضل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عقوبی است
 بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاصی را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات بخوبیه
 بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و از این تجلی تعبیر فیض نمود درین تجلی
 کافرا ز مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که کفایت
 انسانی را کفایت گردانید و صد هزاران هزار کل را از یک محارف و تمیسات در انکاش
 شکوفا نید است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر بر مید
 کامل الاراده واقع است فرمود که
 توانائی که در یک طرفه لعین از کاف و نون پدید آورد کونین
 یعنی قدری که سبک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است جب ظهور و ظهورها
 را از کاف و نون که صورت زاده کلیه است پدید آورد کونین یعنی ایمان تا بنه خسیع
 موجودات غیب و شهادت که آن را صور علی حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و اوست
 است تقصیل یافته متمایز شدند و این مرتبه منزل است از مرتبه احدیت ذات برتبه اسماء و
 صفات و خلاصه سخن است که ذات احدیت چون اقتضای تعیین اول کرد که برزخ جامع
 میان وجود امکان احدیت باعتبار این سخن اسمائی واحدیه و اوست شمعین اول العقل
 کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب حقیقه مجری صلی الله علیه و اله و سلم بخوانند و ایمان
 اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعیین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
 و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصورت کمالات و این تجلی است که افاضه وجود
 بر جسمی موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعیین اول است از آنکه فرمود
 چو قاف قد رخش دم بر شمس زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
 یعنی داده الهی قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعیین اول کرد که قلم عبارت از
 اوست نقوش ایمان غیرتناهی بر روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم صفاتی است

چنانچه ثابت است نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تشبیه است بر آنکه اول تقدیر می
که قدرت با تعلق شود تعیین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور صحت
انظار ایشان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنچه مقتضای نفس رحمانی است فرمود

از آن دم گشت پدید آمدن دو عالم | و از آن دم شد بود اجان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصورت حقایق که ایمان ثابت اند نمایانند و از عالمین
می آورد هر دو تجلی شهودی یافتند این ظهور حق را در صورتی که در نظر بر کونیند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه
نفس انسانی که چنانچه نفس انسانی بیوانی ساذج است و چون بخارج حروف میرسد تبدیل می
صورت و فیکر و ذات احدیت که منزله از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانی تجلی
یغنیانید بحسب انظار اسما و صفات بلباس کثرت تبدیل شود و چون آدم را بجهت جامعیت تمام
خصوصیتی است با آنکه از جمله عالمین است تخصیص نکرده که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
و حقیقت آدم که جامع کمالات مجوی و امکانی است بود است چون آدم مجلای ذات انسانی
اسما و صفات الهی بود هر چه عقل و تخیلی که استند معرفت نام باشد در نشاء و ظهور آمد و از آنجهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل و تخیل | که تا دانت از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجود است که ما خلقت اجن و الانس الایجدون و این
عباس تفسیر سجده و ن بلیر فون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است بیسری و
استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفا است و این معرفت کسبی می شود
بیسریت که بسبب طاعت قالبی و نفس و قلبی روحی و خلی پس در کسب کرد و اراده مستقیم
نایقین دانند که عرض از ایجاد معرفت شهودیت که بسبب عبادت حاصل میشود استدلالت
و مقتضای حکمت بالغه الهی بحسب انظار اسما و صفات نامتسناهی آن بود که انشاء و
ظهور ایجاد مظاهر جزو غیر قیاسی نماید تا هر یک کلمه و جزئیة الهی معلوم گردد و احکام سلطنت
اسم که رب و تدبیر آن مرتبت است در آن مظاهر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما و نفس رحمانی از
کرب گشودن بروج بروز تر و در و چون روح انسان نفس نردن و جمیع کمالاتی که در مرتبه
جمیع محال است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر که از انصیبی از علم و صفی نباشد

که اولی

که دیگری آن صفت دارد و موجودات با ستم که مظاهر اسما الهی اند هر یک منظم حسی اسما
چنانکه ملائکه فرمودند و سخن سبح سجده و تقدس ملک و شیطان گفت بفرستک ما نعوذ
اجمین و مظهر مات اسما و صفات غیر از انسان نیست لکن عبادت و معرفت بار جز از
کامل نیاید فلذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تخیل چون آدم که انسان کامل است بنظر جمیع
اسما و صفات بود این عقل و تخیل که لازم جامعیت در و ظهور پیوست تا بدان دانست که
اصل همه چیز زیرا که رب خود که اقد است عارف شده عارف جمیع اسما گشته و مجموع
اسما تحت اسم کلی اندمند رحمت همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و از اینجهت که بار با
متفقون خیر الم الله الواحد القهار توئیکه مظهر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت
معنی تو عش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات توئی از آنکه نخواستن لاریب فی راجتی
تراست با همه انشی از آنکه تو همه ازین سبب تو مستی با هم نهانی اگر بکنه کمال حقیقت
بربی ز خوشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات
و جزئیات تحقیق در صورت شخص و مجمع گشته و مبداء بر نصف عروجی است که سیرت است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین | تفکر کرد تا خود چیست من

بدانکه بر عینی از ایمان موجوده را دو اعتبار است یکی من چیست تحقیق و آن من چیست
است از ظهور حق در صورت مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من چیست تعیین و
التشخص و بدین اعتبار اشیا را خلق و ممکن میسنانند و جمیع تعالین موجودات ممکنه از
این وجه منسوب میدارند و ما نحن کم نینفا اشارت با اعتبار دوم است و باغذ اذ بقی
اشارت با اعتبار اول تعیین اشیا که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلی است که در
مرایای مظاهر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب با این نباشد معرفت متصور
نیست و چون معرفت که حق است و اجد با ذات کثیره الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود
که انسان نیز که عارف حقیقی است و احدی شخص کثیره الصفات و افعال و قوی باشد تا بکنه
جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در و حصول رسد و آنکه در عبارت
عرفان آمده که بین الواحدین عبارت بوحدت حقیقی حق و وحدت حقیقی انسانی است و اول

چیزی که مدرک انسان شود تعین شخصی خود است که نهایت تراتل نصف نزولی دایره وجود است بدیهه نصف عروجی و بسند سیر رجوعی مرتبه انسانیت و بی فکر که حرکت مخوفیت از کثرت بوحدت این سیر نیز نیست فرمود که خود را دید یک شخص معین معین معین که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه حکم اتحاد نظر و مظهر در آن تعین مندرج است تفکر کرد تا خود چشتم من یعنی تعین خود را فسوب با مکان رسید و مقدمه شناخت چه است کرد انید از جهت مشابهت من حیث الجمیع و لان الاشیاء انما تتباین باضدادها بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موجدان میگویند سیر کشفی عیانی میخوانند استدلالی در آن نیست باشی کالجمل است و تزل حدیث را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام سماوی و صفا سیر مطلق در مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر نظوری الباطن است اما سیر رجوعی که مطلق نزولی است و نشاء انسانی بسند آن و نهایت این سیر وصول انسان است بقسط اول احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و جروی سوی کلی نامند سیر شعوری انقباضی است بحقیقت این سیر است که سترم معرفت کشفی مشهودی است پس فرمود که

ز جبر سوی سوی کلی یک سفر کرد / و ز انجبا باز بر عالم گذر کرد

یعنی از جروی که تعین آدم است که خلاصه حسیات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است سیر شعوری رجوعی بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاق از انجا تجزیه ناکصان مقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تعین است گذر کرد یعنی سیر بانند رجوع نمود و درین سیر بانند بر سالک و اصل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت اشیا تجلی ظهور نموده و در تعینی از تعینات یعنی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از مقتضای کثرت صفات است و از کثرت صفات کثرت در ذات و احلازم نماید و از انچه فرمود

جهان را دید امر اعتباری / چه و احد گشته در اعداد ساری

یعنی عارف در سیر بانند جمع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلوم شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی غایت و کلیه اطلاق و قید همه

اعتبارت

اعتبارات آن حقیقت اند و غیرت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سیر بالان وجود واحد مطلق در کثرت کونیه میسرمان و احد است در احد بحقیقت غیر از تکرار واحدیت چه چا مراتب احد غیر متناسبه شرط ظهور خواص اندند در سیر عدوات انچه در چهار چار با هم آمیزد لیکن از جهت جمله خاصه احد است مظهرش خود مرتبه عدوات مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش منجوانی شرایط ظهور اسما و کمه اند چه اگر چه جرم مجسمه نباشد کام غفور و رؤف و رحیم و ضار و مفرق را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است کثرات موجودات را قائم بحق یافت و درشودش غیر نماذ فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفر شد / که هم اسم اندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود ماده و ماده شده باشد و امر عالمی است که با هر موجودی ماده و ماده موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است در محالی کثرت ظهور یافته است که هم اندم که ابداً بعضی هم اندم نفس رحمانی که افاضه وجود عالم بر موجودات ممکنه سیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب تراتل که مرتبه انسانی است پس باز همان نفس از مرتبه انسانی سیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته لفظه خبر باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امر است اعتباری آمدند نیز همین

اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی این جایکه آمد شدن است / شدن چون بسگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن حقیقت امر است که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی با بعضی مطلع میگرداند و اگر آمد و شد حقیقی بودی باستی که سیر نزولی از مرتبه دیگر که تزل کردی مرتبه اول کلی منعدم شدی و در سیر عروجی که مرتبه انسانی است تمام مقام اطلاق تمام موجودات منعدم گشته و حال آنکه اشیا همان نموده است که دانشمند از اندر انچه معلوم میبود که آمد و شد عبارت تجلیات رحمانیت حقیقت این مرتبه است

که چون جلالت خورذات است لذت در ذات و آنجا که ظهورذات است لذت در ذات فی نفسنا تلامذ
ذات عدیت لذت فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فالیض است و اشیا، انا
فانما بمقتضای امکان ذاتیه نیست بشوند و فیض تجلی حق نیست میکردند و سرعت تجدد
فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن آمدن نیست توان کرد بلکه آمدنش عین رفتن
است و رفتنش عین آمدن فی الحقیقت آمد و شد اعتبار معبر است نه امر محقق الوقوع
و چون در شهود یک مشهود است میفرماید

باصول خویش راجع کشت اشیا، همه یک چیز شد پنهان و پیدا
اشیا، کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل برستی
فی الحقیقت هستی و است و عالم که نیستی است تجلی که هستی است کشته و رجوع برستی
بلکه در حقیقت همه خود است و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و عین
و یک چیز شد یعنی غیریت که می نمود در تجلی احدیت که موجب رفیع اشئیت است
محو کثرت و وحدت صفت ظاهر شد چون ظهور و وحدت نقش کثرت و باز کثرت کثرت
بوحدهت هم از آثار نفس رحمانی است فرموده که

تعالی الله قدیمی کو بیکدم کند آغاز انجام دو عالم
یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را
از کتم عدم بوجودی آورد بهاندم انجام که فلاشی کثرت نبود وحدت است از هر دو عالم می
فرماید چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرموده که

رحمان خلاق و امر انجالی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
یعنی کثرت عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکت و در تجلی ظهور
یکی که وجود واحد است بسیار نمود در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی
بوحدهت حقیقی باز کثرت بجهت رد انکارش که تعدد اشیا حقیقی میداند میفرماید

همه از هر دو هم نسبت این صورتی که نقطه دایره است از سرعت سیر
یعنی نمود غیریت کثرت از هر دو خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از

سرعت اقتضا و تجدد تعینات قیاسیه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر
صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواتره
زمان در دو هم آمده و کثرت هو بود غیر متمسکانه بودن گرفته و چون نظری غیر از یک نقطه
نیست قیاس محمول مجوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را سرعت حرکت
دهند صورت دایره میسند و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت
که تجدد سرعت تجددات تجلیات غیر قیاسیه بصورت دایره موجودات حکم ظاهر کشته است و چون

یکی خط است ز اول تا با آخر بر و خلق جهان کشته مسافر
از اول موجودات که محفل اول است تا آخرت زلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه
تا مرتبه آئینه که نقطه آخرین دایره با متصل میشود یک خط مستدیر هو بودست که از تجدد تعینات
نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافرانند که از بطون بطور عینی آیند و از ظهور به
بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
کثرت مناسب با نقطه وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت در این راه آمده شد
بی را بربری که بکمال اعتدال صبی الهی باشد میسر نگردد فرموده که

در این ره انبیا چون سار بلند دلیل و رهنمای کاروانند
یعنی برین ره مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل
و محمات و موانع بروج حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا ساربان
اشارت است دقیق که نفس انسانی را گامی که مستعد ریاضت و مخالفت هو بوده باشد
در اصطلاح صوفیه بقدری نامند بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شریعت
که روز عید فتح در که ذبح میسند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام همه پدا
خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع مبداء است آن جماعتی را سزا است بدنه نفس متعین
هو و موت ختم ساری ذبح نموده باشند گانه که بخت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال
نفس ساربان جماعت بمنزل صول هر چند که حکم نبوت کمال است و خود

وزایشان سید ماکت سالار همو اول همو آخر درین کار

در
نعت سید
کاینات
صلی الله علیه
واله

یعنی از آنجا که سید که حضرت محمد است صلی الله علیه و اله و سلم کشته سالار یعنی مقدم
 و بزرگ و مقتدری خلائق از آنجا که سید و درین در کار یعنی نبوت فرمود که
 احد دریم احد کشت ظاهر در این دور اول اندرین است
 احد اسم ذات است با اعتبار اتقاء تعدد اسماء و صفات و نسبت و تقنیات در مبین احد
 تعین محمد است صلی الله علیه و اله و سلم چه اقیما از احد از احد مبین است که عبارت از تعین
 اول است که ظاهر کشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احد است علیه الصلوه و السلام ویم
 احد اشاره بدیده که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوه و السلام ویم احد از آن جهت
 فرمود که جمیع مراتب کونیه برای حقیقت محمدی از صلی الله علیه و اله و سلم فرمود
 ز احد تا احد یکیم فرق است

جمعی اندر آن یکیم عیون

 و صرفیم در عدد چهل است و مرتب موجودات از روی کلمه جمیع در صورت ممتدی است
 که ظهور یافته بدو ختم از پایان این راه

بدو منزل شده ادعوی الله

 راه دعوت انبیا علیهم السلام متعمر بود مبارک آنحضرت تا ناسخ همه ادیان شد و بتو
 آنحضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد چون نشاء محمدی صلی الله علیه و اله و سلم منظر ام
 جامع الله است در شان آنحضرت نازل شد که قل فی سبیلی ادعوا الی الله علی صیره یعنی کبوی
 محمد صلی الله علیه و اله و سلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از است راه
 حقیقی من است که محمد و من خلائق را با هم جامع الله که من مظهر آن است بصیرت منخام چه
 آنحضرت بحک جامعیت بمبداء و معاد همه طالع حقیقی یافته تعین میداند که شخصی از
 اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی ندا اسماء الیه بنده و مبروب همان است که منظر اند
 پس دعوت ایشان از آن اسماء متفرق با هم الله که جامع جمیع اسماء است بنابراین که از آنجا
 خیر الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی با هم علی از آن میخواند و الایمان
 بهوت احدیت با جمیع شیاعلی الواسع و چون مقام بر سالکی لایق حال آنکه است فرمود
 مقام دلگشایش

جمع محبت

 جمال جان فرایش شمع جمعیت
 هر چه بجز نبوت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بطور

فنی

نفس زایل میکرد و آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملک کشت مقام
 میخوانند لقا الله سالک نیز چون حال مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام کشتانی
 آنحضرت جمع جمع است و جمع در مطلق این طایفه قابل فرقت است و فرقی است از حق
 بخلق یعنی همه خلق عین حق را که من کل الوجود غیر دانده جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع بحک
 شود خلق است قائم بحق یعنی حق در جمع موجودات مشاهده نماید و این مقام را فرقی بعد جمع
 و فرقی مانی نیز میگویند و صحیح بعد از آن میخوانند و ازین علی مقامی نیست کل را حال جانفرایش یعنی
 جامعیت کمال است جمیع صفات و اسماء که جمال جانفرایش عبارت از آنست شمع جمع است
 یعنی روشنی آنجن پایی قلوب و ارواح جمیع کمالان است فرمود که
 شده او پیش و دلها جلدر پس

گرفته دست جانف داد من وی

 یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و کلیت وجود عالم اطلاق است
 و دلهای انبیا و اولیا تابع کشته در پی آنحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدر ایشان
 که جانها عبارت از آن است دست متابعت و مباحثت در دامن آن حضرت زده است
 حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراثت انبیا و اولیا اند
 در این ره اولیای از پس و پیش

نشانی میدهند از منزل خویش

 یعنی در این راه نخستین پیرو هم که از اعتبار بمبداء و معاد بادیه کشته اولیا که اول
 مقام بی نشان اند متابعت انبیا با از پس و پیش یعنی چنانچه انبیا را تقدم تاخر
 بجهت کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیا اند از جهت تفاوت مراتب دارند که بر یک
 از احوال و مقام که بر ایشان بطریق مکاشفه با بخار سید و بزبان شارت چیزی از آن سید فرمود
 بحد خویش کشتند و آفت

سخن گفتند از معروف و عارف

 عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید مقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که
 برکت یکی از بحر وحدت گفت نانا

یکی از قسرب و بعد سیر زورق

 قرب عبارت از سیر قطره بجانب دریا و وصول بقصد حقیقی و انصاف صفات الهی و بعد
 عبارت است از تقید بقصد صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از سید حقیقی

و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق بجزارت از عبور نشاء انسانی است از منازل انوار
 کثرت رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین
 انسان را مخصوص بزورق از آن جهت که دانید که در سیر دریای توحید جهانی غیر از نشاء انسانی هیچ
 مرتبیکه را نیست الا فی الحقیقه تعین از تقسیمات صورتی و معنوی زورقی است بحرح و حد
 یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی بسا صل
 یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر رسمیت ازلی
 برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی بسا صل که شریعت باشد سلامت بی حاصل
 یکی کوه بر آورد و بدین شد یکی بکذاشت آن نزد صدف شد
 یعنی جماعتی از خواصان بحر حقیقت کوه بر سر از اصداف احکام ظاهر بر آوردند و اطل
 آن نمودند نشاء تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیا کوه بر سر بیخشان
 اصداف مخفی شدند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند
 و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که بر کس راه
 بعضی بر داد العیاق و اشارتی فرمودند که بتامل نهی است و مشایخ میوان یافت از آن جمله چنان
 موجودات مکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود
 یکی در حسن و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 یعنی بعد از اطلاع اولیا الله که تقریبان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از این اطلاق
 و تقیدات نظور است و شئون است الهی عبارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمودند که
 یکی از زلف و خال و خطیبان بود شراب و شمع و شاید در اعیان کرد
 بدانکه کثرت را زلف و خط از آن جهت که حاجب روی و وحدتند تشبیه کرده و نقطه وحدت
 بخال تشبیه داده اند تا ندیده گویند نظر ان نهیمان باشد و عشق و ذوق و سکر را شراب و
 بر قیوت نور الهی که در دل سالک با طوارق نور نماید شمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس پرچم
 یکی از برستی خود گفت و پسند را یکی مستغرق بت شست و ز ناز
 سالکان راه طریقت بقدم پیوده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مراد فی سبب نفی اثبات میسر نکردند لهذا سالک را اول در تعین فی کبر الاله الا الله
 میفرمایند تا بکلمه لا اجمع اغیار را که نمودی دارند نفی نمایند و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی
 فرمایند و هیچ نامی سالک را چون هستی و پند از خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اول از
 حجاب هستی و پند از خودی با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند و بعضی دیگر با وجود ستم
 در توحید که بت اشارت بدان است ناز خدمت بر میان جهان بستند و چون تجلی ای
 بنا بر خلاف استعداد قوای مخالفه واقع شده لاجرم بر سالکی راه دیگر پدید و به عارفی
 نشان دیگر از منزل گوید لهذا فرمودند که
 سخنها چون بوق منزل افتاد در افضصم خلایق شکل افتاد
 یعنی چون بر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که مخصوص بآئند که تعبیر از وجدان خود بود
 که موافق موقوف ایشان است فرموده اند در یکی کتب بر لمبلی تعبیر دیگر سید و تفاوت مراتب
 چون موجب اشکالات بود و در انشأ آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات
 اولیا اشکل اقتاد پس طالب قابل که داعیه طلبش در امن که شود و از عبارات حیرتی است
 باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است از این فرمودند که
 کسی را که اندرین معنی است حیران ضرورت باشد شش دانستن آن
 هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد تابع اصطلاح ایشان موجب
 اطلاع بر حالات این جماعت نمیکردند و اما چون معانی متفاد از الفاظ میشود گاه باشد
 که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل باعث تحمیل آن حالات
 گردد و از نکالات بهر مند شود و مقصود از آفرینش حاصل نند پس عارف کامل که مشرف بر
 تمام منازل مقامات کشف و بعین البصیر دیده و دانسته که هر یک از اولیا از کجا خبری
 دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد شاید که دفع شبهات نماید در مقام حیرت
 بگذرد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این معانی میکند فرموده میفرماید
 گذشته بیغت و ده از من مقصد سال از هجرت ناکهان در ماه شوال
 رسولی با بنر اران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان

تقریر موقوف

سبب آغاز نظم

سؤال اول در فنک و جواب آن

چون رسول مناسب مسل تواند بود هر آنکه صاحب لطف الهی و احسان نامتاسی بود باشد فرمود
 بزرگی کا ندر آن جاهست مشهور باقسام هنر چون چشمه نور
 جهمان و جان و تن را نور سنی امام ساککان سید حسینی
 مراد از این بزرگی که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایره الولاية است امیر مومنان است
 که مرید و خلیفه شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بهاء الدین فخریه است که باطنی بود که او خلیفه شیخ
 المشیخ فی العالم شیخ شهاب المله و الدین سحر و رویت قدس است از به
 همه اهل خراسان از که و میر درین عصر از همه گفتند او به
 بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید
 نوشته نامه در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی
 لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب دفع شبهات طالبان
 که در اینجا مشکل چند از عبارات از مشکلهای ارباب اشارت
 میفرماید که آن نامه مشتعل بر مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولی آنست
 که چون هر یک بمنزل رسیده اند و از خود بنوعی تعبیر نموده اند لکن فرمود که در اینجا
 مشکلی چند از عبارات چه معانی مختلفه می گردد و اختلاف که نماید از الفاظ است
 بنظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظ اندک
 نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است
 رسول آن نامه را بر خواند ناکاه فتاد احوال او حالی در راه
 در آن مجلس غریبان جمله حاضر بر این درویش یک یک گشته نظر
 یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز به حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه که در میان بود همه
 اکابر و ابالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بجز از آن کس
 یکی که بود مرد کار دیده ز ما صد بار این معنی شنیده
 مراقتیا جوابی گوی در دم که اینجا نفع کسی ندهد اهل عالم
 و گفته اند که نگارید که بجز او نبود شیخ این لیرتی نری بوده که پروردگار شیخ است و این سخن در بیت

بر کتب

بد و کفتم چه حاجت کین مسائل
 یکی گفت اولی بر وفق مسیول
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 بیکلخط میان جرم بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 همه دانند کین کس در بهر عمر
 اگر با وجودی بشود که شعر را که درین بیت بقافیة آورده از غایت استغراق در معنی است
 چنانچه مولوی اخوی قدس سره الغیر میفرماید قافیة اندیشم و دلدار من گویدم
 نندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع
 مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده در بیاید
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 ز ترار چه کتب بسیار می ساخت
 عروض و قافیه معنی نسجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنا ایم
 یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود داشته تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید
 و شریفانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارات از تعبیر آن معانی در مضیق اشعاریم چو
 چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف الفاظ و حروف را تنگ تر میکند و از آن تنگنای
 لفظ و حروف فراهم و بجهت دفع نوع هم منفاخرت بچو اب در یک لفظی می فرمایند
 نه فخر است این سخن که برباب است
 بنزد اهل دل همیشه عذر است
 یعنی آن سخن که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتاب
 عدم التفات بنظم بر سبب منفاخرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست حکم و اما بتمه یک فخر است ارباب
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطر ساز ناید

نو شتم بار با ندر مسائل
 ز تو منظوم میداریم مامول
 جواب نامه را در لفظ یکبار
 بکفتم این سخن بی فکر و تکرار
 ز ما این خورده کیسری در گذرند
 نکرد و هیچ قصد گفتن شعر

ولی گفتن نبود الا بتاد
 بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت
 که هر خطی در و معنی نکند
 که بجز قلم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دیگر بروی منبر ایم

اگر چه زمین مخصوصا عالم اسرار	بود یک شمه از دکان عطسار
ولی این بر سبیل اتفاق است	نه چون دیو از فرشته استراق است
اشارت بانست که بر معنی که درین کتاب	ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم مقدم شود
وی کشته نه آنکه تقلید از دیگران گرفت است	
علی با جمله جواب نامه در دم	بجتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد با عاز	وزان را بی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیز کارش را سپه	مر گفت بر آن چیزی بیقرای
همان معنی که گفتی در بیان آمد	ز عین علم بر عین عیان آمد
پس طریق مطالعه کنند این است که در عقب	جواب هر سوال تا مل تمام نماید تا
شاید توفیق الهی بر یک از علم تعین	وعین التیجاری خود بداند نمود که
نمیدیم در اوقات آن مجله	که پردازم بدو از ذوق خالص
که وصف او بگفت و کوم حال است	که صاحب سیردانگان چه حالت
ولی بروفق قول قائل دین	نکردم رد سوال سائل دین
یعنی با وجود عدم محال و بی واسطه حسن	مواقتت قول قائل دین که حضرت محمد صلی
است صلی الله علیه و آله وسلم	حیث ما قال و اما السائل فلما شرح سوال سائل
دین که فرمود که بر آن جواب	بیقرای رد نکردم فرمود که
بی آن تا شود روشن تر اسرار	در آمد طوطی نظم بگفتار
یعنی جواب اول که گفته بودم روشن	شده بود اما روشن تر شود طوطی نظم بر بختار در فرمود که
بعون و فضل توفیق خداوند	بجتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نام در زو است	جواب آمد بدل کان بگشتن است
چو حضرت کرد نام نام بگشتن	شود زو جمله دلها چشم روشن
چون از معنیات کتاب فارغ در سوال	جواب فرمود که بیکو در سوال اول
تخت از فکر خویشم در خیر	چه چیز است آنکه گویندش فکر

حس افقی بگو چو بود تفکر	جواب که این معنی بدانم در تحریر
تفکر رفتن از باطل سوی حق	اجب جز و اندر بدید آن کل مطلق
معنی بلیت آن است که تفکر با صطلح این	طایفه رفتن سالک است بر شغی از کثرت
تعیینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب	و وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و
این رفتن عبارت از وصول سالک است	بمقام فنا فی الله و محو و ناسخ شدن
ذرات کاینات در اشع نور وحدت ذات	کالتقطه فی الیم و چون تعین و تشخص مانع
شاهدت وحدت حقیقی میگردد فرمود که	بسیار از اباب اشارت افکر که وسیله
معرفت است آنست که سالک راه حقیقت	تعین خود و جمع تعینات را در بحر وحدت
مستغرق باد و بعد از فنا و رجوع	بعدم اصلی متحقق بقیا بالله گشته اشیا را عیان و شهودنا
منظر یک حقیقت بیندوشناسد بر جانوعی	و طوری ظهور کرده در جمیع مظاهر
ممکنه او را ظاهر بیند و در هر یک	از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل
حقیقی اند بیده و حق بین مشاهده	کل مطلق نماید بی فراغت غیریت چه هر چه تمیز است
چون نظری دیده بصیرت نمائی نبی	همان مطلق است باقی تعین و تعین بحقیقت است
اعتباری که در خارج تحقق ندارد	و بجز است مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این
مرتبه نهایت شود کمالان است	و چون بیان تفکر با صطلح اهل تحقق ارباب
کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب	نظروا استدلال نیز اشارت فرمود که
حکیمان کاندین کردند تصنیف	چنین گفتند در هنگام تعریف
حکیم است که بطریق استدلال	شیاء موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت عقلی
دانسته باشد و عن بر مقتضای علم	نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف
فرموده اند در وقتی تعریف افکر چنین	گفته اند
که چون در دل شود حاصل تصور	تخستین نام او باشد تذکر
یعنی هرگاه که در دل که نزد این	طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل
شود یعنی ظهور کند تخستین نام	وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد

که مجموعی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود پس سید آن مبادی معلوم
آن مجموع معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تا آنکه جزو آنست چه از آن
غافل بوده اکنون مبادی آورده بان معنی که ادراک معلومات بود بجهت نفس ناظره انسانی را
که قلب عبارت از دست ذاتی است و بواسطه خواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
و بواسطه توجه تمام و اعراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بآنکه درین نشاء همگیا
او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهت استحضار مطلوب
توجه نموده آنرا یاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعمال مطلوب کافی نیست فرمود

وز چون بگذری بسنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف محبت

یعنی از تصور مبادی بسنگام فکرت بجهت استعلام مطلوب بگذری و تا آنجا که اگر مطلوب
تصور است ترتیب اعم و خاص یک کیفیت باید بود که مؤدی مطلوب گردد و اگر تصدیق بر
است تقدیم در قیاس چه شرایط میخواهد تا نتیجه و بدنام آن تصور که اول موصوف تذکر
بود این بقبار در عرف ایشان معروف عبرت از عبور در گذشتن است چه صورت تصور مبادی
در گذشت ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور وصل بمطلوب بود میفرماید

تصور کان بود بجهت تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف تدبر است و ملاحظه ترتیب مذکور و انعقاد آن تصور بان عنوان
ارباب استدلال که شیار بطریق و این عقل متشابه موصوم بفقراست اکنون اصلاح ارباب
عقل اشارت به تعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصور نام معلوم | شود تصدیق نام مفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب موصوم است که متادای بچول گردد و تصورهای معلوم مبادی معلوم
است و از ترتیب خاص مطلوب نام مفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق یعنی
مراد است و چون بسنگام کتاب جمول تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و
و چه بنهاد حسد و اوسط باید اذانتا تصدیق معلوم گردد میفرماید

مقدم چون پدر تا که چه یاد | نتیجه است فرزندی برادر

در قضایای جملیه تقدیر صغری و کبری که مقدم و تاالی انوی در شرطیه مقیدین که مقدم و
تاالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دواج میسایند و نتیجه که از ایشان
تولد می یابد باشد به فرزند است و چون همان تفکر بطریق قوانین حکمانه میفرماید

ولی ترتیب مذکور از چه چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است
یعنی علم منطق و چون بقین تحقیق جنبش یافته که مرتبه عین بقین و حق البقین است میسر نشود فرمود

ذکر باره در آن چون نیست تا | هر آنکه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص که چنانچه تا نیت است که عبارت از استعداد فطری
وصفای باطن است منظم نباشد و دل با نور تجلیات الهی نور نگردد و از آن
ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد لکن افسر مود که

ره دور در از است آن بان | چو موسی یک زمان ترک خصمان

چون بطریق استدلال با اتفاق حکما و متکلمین ادراک تحقایق اشیا در نهایت صحت
است چه در تحصیل مطلوب میساید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزنه در وی و
از معلوم معلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه بمطلوب خود بیاید که مبادی اند
و باز ترتیب خاص مذکور مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و بگردیدن
از عقلا تا تحلیق عقل الهی محمولات است و فرقی میان ذاتیات و عرضیات حکما
نیستی باید نمود و الا تحقایق مخفی می ماند از آنچه فرمود که دور در از است این را که
که بعد از رحمت بی نهایت اکثران است که ادراک تحقایق اشیا بخواص و خواص
تواند نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعضا اینجاست دلیل است

که استدلال باشد مولوی مضموی گوید | پای استدلالان چوین بود پای چوین

بخت بی تکلیف بود و این مناسبتی روشن است که با دالات عقیده ره سپار بمطلوب
حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لکن است پس چون راهی که ره بدست
بر در راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفی اند که بطریق کشف و شهود راه تو حید میفرماید

در آردادی ایمن که ناگاه	در حتی گویدت انی انا الله
انجام را بودی این تصفیه دل است و درخت حقیقت انسانی است بجمالی بجلی ذات	
وضعات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه نشاء انسان	
کامل از تجرد جامعیت که حقیقت وی است نذ کرده شد که یا موسی بدرستی که انتم	
که پروردگار عالمیان نعمانی و نسی حجاب ره بود مانی چه برقت مانه ما یم شیخ میفرماید	
که در طریق تصفیه در انجا کلمه علی بن ابی طالب است از حقیقت خود بسبب وی نذ باشنوی و چون	
عارف نستی بی مزاحمت هم در همه ایاه وحدت و احد مطلق مشایخ می نماید فرمود که	
محقق را که از وحدت شهود است	خستین چشم بر نور وجود است
محقق کاملی است که حقیقتش با کمالی نبینی بر او منكشف شده باشد چشم حق بین بجز حق	
ن تواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکانگی حق مراد است	
که در مجالی کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهوم	
که شته بوجوه خیالی رسیده در صورت موجودات ب دیده حق مشاهده حق نماید نظر او ش	
بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعینین است که حق با ظاهر بیند	
و خلق را باطن و خلق مرز و وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نمایان است	
چنانچه این در صورت منجی مانده چون حق وجود مطلق اشارت بر ادق نظمین نموده میفرماید	
دی که معرفت نور و صف دادید	ز هر چیزی که دید اول خدا دید
اشارت بان است که در یاننده حقایق در نشاء انسانی دل نیست که نبور معرفت الهی	
منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه شهود ذ	
و اسما و صفات خود را سانیه باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال	
این عارف است و آن دل که بان کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند تیز و	
العیین است زیرا که نظر اشیا هستی حق است که بنمود پیدا است و پیدائی اشیا باوست	
نمی بینی که اگر صورتی از دور مشاهده شود اول موجودیت او مفهوم میگردد و لکن انحق	
میفرماید که حق محسوس و الحقیق معقول روی تو ظاهر است بحال نهان کجاست	

که او نهان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شده است مظهر حق و جمال تو ای	
جان بلو که نظر جان جهان کجاست و چون کاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف	
است یکی میفرماید ما را بیت شیدا الا و رایت الله قبله و میان این مرتبه گذشت و	
دیگری میگوید ما را بیت شیدا الا و رایت الله بعد چه حقیقت پر ذعنات	
مستتر گشته اول نظر نقاب می افتد انگاه بر مشاهده یاریت مراد برای برده	
حسن رخ او سناری برده این برده مراد توجید کرد این است خود اقتصای برده بی	
که میان ما جسدانی هرگز ننگند غطای برده و این مرتبه ذوالعقل است که خلق را	
ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که در آن	
ظاهر گشته حقیقی است اختمی مطلق در مقید و این عکس ذوالعین و دیگری فرمود که و	
رایت الله فی هر چه صور عیان مثال جام آن مخفی حقیقی اند که معبر سباده گشته و دیگر	
میگوید که و رایت الله مع هر چه حکم اتجا منظر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر	
نیستند اگر چه عقل حکم تمایز مینماید اگر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی بینی یقین	
شاه و که با هم نفسانند صاحب این دو مرتبه فی و مع در اذوالعقل و العین خوانند که	
حق در خلق و خلق در حق مشاهده بنایند و بشهود هر یکی از دیگری محجب نشوند بلکه در حق	
واحد را از وجهی حق بنینند و از وجهی خلق و چون رسیدن مطلوب بتفکرند	
و هم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که	
بود فکر نکور اشراط تجرید	پس انکلمه ز برق تائید
تزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه مطلوب و تجرید	
ذهن از عقلا و نرند در باب نشود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بانه	
موقوف است تجرید ظاهر و تقرید باطن از موانع و غیر حق و نرند هر دو طایفه مجرد تجرید	
کافی نیست بلکه انکلمه ز برق آمد الی میباید چه تا شیب فاعل را کمال بالقوه در حق	
ظاهر نشود و چون با هدایت الهی به بسازد قات انحضرت می توان یافت فرمود	
هر آن کس را که ایند راه نمود	از استعمال منطق هیچ نشود

مصرف نفسی را بوسیله بر این حاصل نمی توان نمود نظیر دوست حدیث عشق دیگرگون است
فد کمال حروف این سخن فزون است گردیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این
حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام قضا، جبهه جفا فی است و منزل تبعاً و انصاف
بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را را در نیست و جمال و وحدت حقیقی جز بر دیده شهوات
مشابهه نتوان نمود و چون نهایت مدارک عقل حیرت است نمی فرماید

حکیم فلسفی چون است حیران | نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بحیث از لیه مخصوص شده اند توفیق الهی ایشان را از ضعیف
استدلال از اثر بؤثر با وج شهود ممتد در اثر رسانیده بیده حق بین مشاهده نموده که
ذات واحد مطلق از عالم غیب بهوت براتب ابعاد و صفات و آثار تنزل و جلوه نمود
و همه شیاقایم بوجود حق اند نظیر کج پنهان است زیر بر طلسم پیش عارف شدنی
عین اسم دیده حق بین اگر بودی تورا او رخ هر ذر نمودی تورا و جماعتی که بان مرتبه
نرسیده اند از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات تدلال بر وجود حقیقی
از امکان میکنند اثبات واجب | از آن حیران شده در ذات حقیقی

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهت
موجودیت محتاج بغير باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بؤثر امکان است لهذا فرموده که
از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات مساویانند و ترجیح احد الطرفين
بواسطه مزاجی راوست که علت او باشد و نیز در تکلم احتیاج ممکن بؤثر از خروج اوست از
عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
ممکن از جهت امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثابت المذموم
و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا ممتنی بواجب فهو المقصود یا
تسل و محال و چون اثبات ذات واجب ممکن بنیاید در معرفت ذات واجب است
حیران باشد چه لابد است که حد دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

بهر چیز از مدلول اشتمال نه اشتباه شد و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن
چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال
برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرموده که

کمی اندر دور دارد سیر محکوس | کمی اندر تسلسل کشته محجوس

و در توقف الشی علی مایه توقف علیه است و تسلسل استینا ممکن است بسلسله علل الیقین
و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهی است و واقع است فرموده که

چو عفاش کرد در هستی تو غل | فرو پیچید یا پیش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل گشت
که واجب الوجود است و الا ازین دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این
استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میسبب معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است
حاصل نشده آن معنی نمی غیر است نه اثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند به
حقیقت جاہل است و هر که اشیا را بحق دانند عارف است از حضرت رسالت پناه علی
القد علی و الله و سلم پرسیدند که معرفت الله فرمود که معرفت الاشیا با تدبیر حق را
بحق دانستم و اشیا را بحق دانستم نظیر پوشش را عریان کن از فضل ای فضول ترک
کن تا کند رحمت نزول زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذر بالولی باز
چون معرفت چیزی بخیزی یا بمثلتی در ذات است تواند بود یا شایسته در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بفضی است | ولی حق را نه مانند و نه ندانست

یعنی حق و الوهیت را محالنتی و مانعنی نیست بلکه در وجود شریک نه آرد و غیر او هیچ موجودی
نیست تا او را بر طرف تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت بخیری نیست که سبب
ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا نامائتین با ضداد پس عدمیت ذاتی مانع از وجود
حق است و غیر واقف را مانع از قدرت و خفای حق است نظیر مستی اندر نیستی نتوان نمود یا
داران بر فقیر نیستند وجود خواهد شکسته بنده بخارود که در انجام پای اشکسته بود دلیل
استی حق بخرق نتواند بود که هیچ کوزه کثرت را بستی آورد نیست و دلیل از بستی اگر بر

چون عدم ضد وندش می موجب خفاش می است فرمود که	چون بود ذات حق راضی و مبتدا	ندانم تا چیکونه داند او را
یعنی چون ذات حق را مشابهنی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل مابسی است بر وجود آب چون ذات واجب را با ممکن باید الا شتر آن نیست که وسيله معرفت او گردد می فسر ما یاید	ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه
ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دالستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس دانه باشد محال است هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکس ذات و صفات و افعال الهی اند که مایای تعینات جلوه نموده اند چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین دلوات و چیزی را عین دلیل نفس خود کردی اندک غیر جعل نیست چه دلیل باید که اجلی و اظهر از اول باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان هر چه بیند حق در او بیند عیان حق چون جهان و جمله عالم چون تن است همچو خورد کاینات این روشن است و چون ظهور اشیا بنور وجود حق است می فسر ما یاید	زهی نادان که او خورشید تابان	نبور شمع جوید در بیابان
چون وجود ممکن بر نور وجود واجب است و جمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهرند مثل شخصی که وجود واجب را ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای حاصلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبسی از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است و غایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بان کرده میفرماید	اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی
یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و اشتغال و طلوع و غروب و زوال نبود یعنی بر یک نوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم	کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرگشته کی در پیش دارد
	اینجا قوت عاقله نظیر او است که در آن حقایق اشیا با استدلال می نماید و وجه	

ندانستی کسی کین سایه اوست	نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست	
یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنی که در عالم است مستفاد از غیر است و چون این ظاهر نبودی هیچ از تفریق از مغز و اصل که آفتاب است تا پوست و فرع که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم بنور خود روشن است و چون ایراد تمثیل را بسبب آن بود که در عالم ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید	جهان جمله فروغ نور او دان	حق اندر وی ز پیدائی است نه پنهان
جهان من حیث ذات طلعت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم و اسطینت میان وجود و عدم نیز و اسطینت و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه استوار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفاست و چون تغییر و انتقال سبب نور خورشید گشته میفرماید	چون نور حق ندارد لغت و تحویل	نیاید اندر و تقسیم و تبدیل
یعنی چون نور وجود حق علی التوالی تجلی شهودی در مایای بیات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیکردد چه مقتضای ذات از ذات جدانیت لهذا نقل و تحویل کرد در ساعات ظهور و اخبار آن حضرت راه نمی یابد و در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن تا اوقات وجود واجب است لهذا نور حق	توینداری جهان خود هست ایم	بذات خویشین پیوسته قائم
نشاء این پیدا چنانچه فرمود و دام ظهور نور تجلی الهی است بر وسیله واحد در صورتی که چون مطلوب با حقیقت بانزدیکتر است و از غایت قربت که دور می نماید و اظها برین معنی موقوف بقضای هستی طالب است پس چنانکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دور تر میگردد و از آن جهت میفرماید که	کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرگشته کی در پیش دارد
	اینجا قوت عاقله نظیر او است که در آن حقایق اشیا با استدلال می نماید و وجه	

دور اندیشی سابقا گذشت تو هم اثبات وجود واجب و وجود ممکن کبریا
کرامی عقول گشته می شنوید

ز دور اندیشی عقل فصولی یکی شد فلسفی دیگر حلو

جماعتی که بعینت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا
فلسفی می نامند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان
کامل میشود مثل نصاری و نصریه بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند
و بحقیقت موجب این مذہب توهم غیرت وجود واجب و ممکن است و ادراک
توحید حقیقی بجز کشف میسر نیست و نسبت عقل با کشفوفات نسبت حواس است
با معقولات نظمی برتر از آنکه عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه و رای این
اتی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت جمعی عاجز است و تو

خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بجز خود چشمی دیگر جو

بیده استدلال او را نمی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است
که مسمی بصیرت است و یا کحل الحجاب ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
قلب است و تجلیه روح منور نکردن مشاهد جمال دوست بطریق شهودی
تواند نمود و این معنی با اتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمی توان کرد و چون
مانع ادراک نور وحدت حقیقی بر طایفه راض خاص است اشارت بدان نموده و فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احوال ز وحدت دیدن حق شد محصل

احوال آنرا گویند که بجز زاد و بند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده
و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر ایشان
ممکنه تا فاعل جرم و وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر باطن این سخن چیزی نمی بیند

ز ناسب سنائی آمد رای تشبیه ز یک چشمست ادراکات تزیه

مشبه طایفه آنکه قایل بان شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق حماس عرض
است و بعضی مجازی گفته اند که حماس و تزیه اتی حق ندانسته اند و نشاء رای این

جماعت نایبانی است و تزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا اوصاف
مکملات مطلق و منزله را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تزیه دانسته است
و اما از حیثیت ظهور در مظاہر ندیده و ندانسته و تزیه تنها و شبه تنها از معرفت الله
قاصر است و آنکه میان تزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بهر دو چشم بنیاد چون
بحکم کل یوم یوفی شان هر لحظه را ظهور دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب کفر باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و تو را عدم بر او
ثابت و طاری نگردد پیش است آن روح را از نظر جسمانی غصری که قیاس بان نظر
باشد و هر وقت که آن نظر خراب گردد باید که منطری غصری ستوی دیگر باشد کبی
انقطاع متعلق با و گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن غصری بدن غصری
دیگر خواه اعلی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی سبب
میدان و نظورات الهی ندیده چون کمال معرفت است که مؤثر خیر حق بنید و ندانند

چو آنکه بی نصیب از بس کمال است کسی را کو طریق اعتراف است

معتبر از طایفه اسلامی از اصول مذہب ایشان این است که بنده خالق افعال
خود است در این بلیت میفرماید که بچنان چه کور مادر زاد قابلیت رویت اشیا
ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بان است
محرورند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است و اکثر اصول معتزله
ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چنان طایفه مطلق منکر لقاء اللهند و سالک
تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام مشاهد نور تجلی بیده معنی میرسد دیگر کمال وجود
ارباب کشف است که غیر موجودی نیست فلیف که آن غیر افعال افعال مابعد
شر ثابت دارند و چون غایت کالات نفس انسانی است که نور توحید الهی
بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش دیده بصیرت می دور کرد و بفرماید

کلامی کوندارد ذوق توحید بتاریکی در است از عجم تعلیم

سوال اول در فکر و جواب آن

کلامی طایفه که منسوب به کلام است و کلام عبارت از معرفت تقلید است با ذله عقیده میباید
 نقل یعنی حکیمان که ذوق اتوحد حقیقی عیانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدگان شمه
 ندیده و دلائل نقلی را تقلید زفر گرفته بحقیقت آن مطلع نمگشته اند بواسطه تقلید
 در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند چون تصور بر طایفه عیانی نموده بسبب عیون میفرمایند

رمد دارد و چشم ابل ظاهرا که از ظاهر بر بسند خرم ظاهر

رمد از اراض عین که دیده از دیدن اشیا پانجه باید قاصرات میفرماید که در چشم ظاهر
 و باطن ابل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم منظریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است
 و از سرحد علوم ظاهر که قشر علوم باطن است درمی تواند گذشت و بمقت علوم نرسیده اند در
 اسرار عینی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات بهین مظاهر می بیند و حق با تجلی اسم الظاهر
 در این مظاهر ظاهر نمی بیند و چون معرفت بر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوایف مختلفه در محققات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است
 به نشان از دیده خود داده اند و هر دیده اند در نور استعداد ایشان است زیرا که تجلی
 حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع
 علی السواء و بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای محققان دیگر است و حقیقت
 حال آنکه همه خدای یکی است و الیکم الی واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده
 و هیچ تعین مقید ندارد و چون هر کس را نظر بر تبه از ظهور است اقتاده و از حقیقت
 خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند و چند چون تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئی نسبتی و شئی را با او نسبتی نه زیرا
 که در آن خیر نسبتی شئی نیست پس بر آینه ذات کاملش از محققات و معقولات طوایف
 شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی بهر کرد و در ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی
 تعین بدانی که بر طایفه از طوایف محتاطه هر چه در معرفت اند که گفته اند همه را بجهت راستی

سوال دوم در تفصیل فکر و جواب آن

و هر کس را نظر بر تبه افتاده و چون نهم داشته منع لازم آمد چون در اول سوال از مطلق فکر بود
 ثانیا از فکر که شرط و ندگان به طریقت است استفاده نمود و میفرماید که

سوال دوم در تفصیل فکر و جواب آن

که این فکر ما را شرط را هست چسرا که طاعت و کاسی کنایست

سائل میسرسد که کدام فکر شرط راه طریقت است و سبب چیست که فکر طاعت و ما بود
 بان کاسی کنایه است فی الزان کرده اند چون در سوال بر دو قسم فکر اشارت کرد و شرح میفرماید

در اول فکر کردن شرط را هست اولی در ذات حق محض کنایه است

مراد به الی اسماء و صفات و افعال الهی که نشاء جمیع نعمت های ظاهر و باطن اند و تفکر درین
 نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت و عبادت در خود و زینت یکشاید در چشم بد شکر
 نعمت نعمت افزون کند صد هزاران گل زخاری سکند نعمت آید پیش تو علت شود
 طمعه در بیماری فوت شود جدا لک از ترغیظت تمام نتایج بشکند و فکر در ذات حق محض کنایه
 است چه معمول ذات تعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او کرد و در آنجا
 میفرماید که بود در ذات حق اندیش باطل

محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی کزیر نیست پس چیزی که در آنجا
 یا خارج تصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیز حاضر و
 تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی آن
 از همه استیهاست که بخود پیدا است و پیدای استیها باوست میفرماید که

چو ایالتت روشن گشته از ذات آنکه در ذات او روشن زایات

چه مصدر نور روشن تر از پر توان است چون با آنکه کلمه کنی بر ذره از ذات موجودات
 است یعنی علامتی از زایات الله است که دلالت بر وجود آن حضرت میکند و همه بنوعی او بنوع
 گشته اند با و نموده شده چون تجلی است که من حیث الاسماء و الصفات بی غلبه است

همه عالم نور است پیدا

هر چند نمود زده نور اقباست اما ذره سرشته را کی مرتبه است که وسیله و انت ظهور

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که جو تعینات میشود فرمود که
 تجلی نور ذات اندر منظر ظاهر که سبحات جلاش است قاهر
 بدانکه چنانکه تجلی حق با سماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است
 که موجب رفع تعینات است مینرساند که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت تواند شد که
 نور ذات در منظر کجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت طلاق است مقتضی است
 که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات
 جلاش یعنی نور عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل مانده عاقل و نه از مستدلند
 توان یافت و نه از دلیل هنداسه فرماید که
 ربا کن عقل را با حق نمی باشد که تاب خور ندارد چشم خفاش
 یعنی معرفت حق چون بدلائل حاصل میشود و عقل وسیله جوی را ربا کن و پیوسته با شایسته
 کامل بیاد حق باشد و یک نفس غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از خیر آینه دل از زنگ
 کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که چنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چنانکه عقل
 نیز در آن وحدت حقیقی نمی تواند رود و چون جز نور بدایت الهی جمال و اجلال انوار میسر نماید
 در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای لغت و کوی جبرئیل است
 جبرئیل که صورت شمس عقل و منظر علم است در مقام قمار راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا فی الله
 علم و عقل سایر صفات محو گردد پس بر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل شود
 راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات
 از علویات و سفلیات را دست رسی بدان باشد مینفرماید
 فرشته گر چه دارد قرب درگاه آنچند در مقام سلسله مع الله
 چون قرب بخارت از ارتقا یا قلت و ساطع است میان شی و موجودان بنا بر این
 ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اندر آینه قرب درگاه
 داشته باشند فاما از جهت بساطت تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فنا فی الله است
 راه ندارد بنا بر این معنی مذکور ملائکه راه چند شرافتی است فاما کمال که از حصول

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

جمعیت سیح اسما، الهیه و حقایق کونیه است انسان کمال راست و چون نور ذات مقتضی
 اقتضای اسما، و صفات است و استتار اسما، و صفات موجب انعدام ظاهر میگردد و مینرساند
 چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
 یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطاس مطلق منظر است بر آینه ملک را پر و مال بسوزد و
 خرد که وسیله ادراک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میگردد فرمود
 بود نور حس در ذات انور اسان چشم سر در چشمه خور
 یعنی چنانچه شعاع آفتاب دیده را خیره و تاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک میسازد
 چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد
 یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد
 و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافتند بجز تقلید
 بحقیقت باین حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی
 است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند و بعد راه
 بحال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید مینرساند
 سیاهی که بر بینی نور ذات است تا تاریکی درون آب حیاست
 سیاهی و تاریکی یک مضمی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات را با ب کشف
 شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی هم
 بصیرت او پیدا شده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است حیات
 بقا، الله که موجب بقای سرمدیت پنهان است نظم هر گونه بدین مقام جا کرد دعوی
 قلندری خطا کرد این فقر حقیقی است الحق انجاست سواد وجه مطلق شمشیر فناور
 این نیام است آن نور سیر در این مقام است طاقوس تو پر بریزد اینجا سر
 چشمه خیزد اینجا باید دانست که مراد این فنا که اولیاء را بحب حال است میدهند آن
 علمی است که جماعت عارفان را که از اهل شهودند حاصل است با وجود بقای عین مضمی
 ایشان تواند که مراد سیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

حدیث
وجود کذب
لا تقاس
بها

و نیستی و وجود کثرت که اینها بجز ذات حق است که با اسم انور بصورت جسمی شایسته
خود را بر تک علم بخود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود مطلق
پنهان است که هستی و حیات همه آشیای از دست چون در مقام فنا درک که در درگاه
ادراک او شعور را نمیباید از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصیرت نماید و بصورت تمام

سیر صفا لیس نور بصیرت | نظر بر بکذا رکابین جای نظیریت
یعنی نور سیر که از غایت افراط فرست قبض نور بصیرت در آن
حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مری میشود و آنچه مری میکند نور مخلوط
بظلمت که مستغنی بظلمت است و در مرتبه که ذات بکمال نولیت و بساطت من کل
الوجود تجلی کند کثرت بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون
نظر امر نسبتی است و نسبت بین که ناظر و منظور اندمی طلبد این مقام نیست چه مرتبه
فناء و رفع انشینی است و ظهور کمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جسمی
صفات تابع وجودند و تبعوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک | که در اکت عجز از درک ادراک
یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی
مطلق نمره از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب
غایت نماید از آنچه گفته اند که العجز عن ادراک الادرک چه نهایت ادراک کمال ممکن
آن است که بعد است اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم است
است چه درک حقیقی غیر متسناهی است و چون ممکن امر اعتسار است نقل
از ادراک وجود عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین
الضدین محال پس ممکن از روی امکانی بمانیت و ظلمت باشد لکن ایضا فرماید

سیر روی زمین در دو عالم | جدا بر کز نشد و الله اعلم
سیر روی یعنی ظلمت و هستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هر
جدا می شود و زچنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیکرد

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

و هست نیست میشود و فناء و بقا در امر بسیارند که تجردات تعینات تلبانی و مشهور
نموده میشود چه نیستی ممکن اینا فانیت و وجه هستی او اینا باقی پس نیستی وجه امکانی
برگزیده از ممکن جدا نباشد امکان شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور و جیب
است بصورت او و آن وجه است که باقی است مانند کم نیفتد و مانند بقا
و چون کمال ظهور توجید در فضای مظاهر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمدی کم و بیش
در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و فقر سواد الوجه فی الدارین
عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بچیزی که او را در ظاهر و باطن
و دنیا و آخرت وجود نامند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست
که هر چه خواهند در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه
بطریق اجمال است کالتجربة فی النسب و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از
این مرتبه نیست و سالک تا نیستی تمام که فانی مطلق است متحقق نمی گردد و هستی
که بقای با الله است متحقق نیست و اندیش سواد الوجه که فانی با الکیه است سواد
اعظم باشد که بقای با الله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بجان
شدم ولیکن جهان در جهان شدم زاندم که با ختم دل و جان در قمار عشق از
هر چه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فضای هستی خود نیست آدم در عالم بقا
بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از آنچه فرمود

چیس کویم که هست این نکته یار | شب روشن میان روز تاریک
این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شب بین
محل است که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی
تقتضی فناء است و شبیه شب ازجه سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جبهه گفته
که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی اول
انوار معنوی که مشهود سالکان است بریده بصیرت و تجلیات اسمانی و

سوال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

صفاقی و افحالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهرا اند و بر باطن ادراک آن قیود اند که در یک روز تاریک اند چه همه حجاب ذاتی اند لفظی خواهی که ناید بجان مؤمن و کافر لفظی نیامده بر انداز ز رخسار حقا که گیرده ز روی تو بر آفتاب و ز غیر تو نه عین یافت نه آثار و می تواند بود که مراد بلبش روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی تعنی شب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نیست توان کرد در این مرتبه ذات نیز که فضای منظر شود نیاید روشن است که بخود پیدا است و میان روز تاریک یعنی این تعینات اسکانی که چون روز نمود در اند و تاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اظلمت تجلیات موجب انکار می گردد فرمود که

در این مشهده که انوار تجلی است سخن دارم و نه ناگفتن اولی است مشهده محل شود است و تجلی با تکلیف القلوب من انوار الخیوب و هر گاه که دل سالک مصغی میگردد انوار الهی در او تمثیل بحسب الوان ینماید چه حق را مثل نیست ولی مثل است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و ادی ایمن در کتاب گلشن هر جا که لغت تجلی واقع است اکثر بمعنی است نه آن تجلی اولی و ثانی و تجلی شودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناگفتن اولی است زیرا که وجدانیت و زیانش زیاد از سود است و چون بیان نمود که فضای کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در هستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این معنی میفرماید که

الکر چه نور کسب چو چارمین است	شعاع نور ذراتش بر زمین است
الکر خواجهی که بیستی ششمنه خور	ترا حاجت فتر با جسم دیگر

بر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رانی و واسطه نکند در رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شده نور نور در شامده او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک ینماید میفرماید اگر چه آفتاب در راه سبب بالضرورت محتاج میشود بحرم دیگر که از حیثیت صفت است و محاذات بچو آینه فی انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد ادراک

سوال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

میسر شود و چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود پس از فرمود که
چو چشم سر نذر طاق و تاب | توان خورشید تا بان دید رآب
چون در آب اشراق نور کمتر است بر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که
از و چون روشنی کمتر میاید | در ادراک تو حالی می فرساید
یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفرماید باستانی
جرم آفتاب میزدن شود چون غرض از تمثیل قیاس محمول بحسب لوج و شرمع در مقصود کرده
میفرماید عدم آینه هستی است مطلق | که زو پیدا است عکس تابش حق

چنانچه دیده ظاهر طاق رؤیت آفتاب نذر در وی مقابلی هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل و چیزی نباشد که اشراق در او کمتر نماید هر چه بدرک نکرد در نظر است که هر چه هست بحد ظاهر شود و قابل میان نماینده و نموده جهت نمایش صورت و مقابل هستی بحریتی نیست پس آینه وجود باشد و آنچه آینه وجود حق شد اعیان ممکنات اند که عدم اضافی اند نسبت با وجود خارجی عدم اند وجود علم شایسته نبوتی دارند یعنی ثابت اند در عالمی که هرگز وجود حسی تحقیق نمی گردد و خاصیت آینه است که عکس در وقت تضای او ظاهر میشود چنانچه در آینه کج عکس کج و در طولانی طولانی و علی از او آن شخص مجازی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آینه باشد دیگر آنکه آینه بان صورت که در وی نماینده متصف میشود و آنرا گوید که آینه صورت است یا آن صورت در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شود و بچنان اعیان ثابت حکم آینه دارند که چون حق با حکام ایشان شده بصورت ایشان نموده پس نقص که میسند همه علایم اعیان باشد و در اصطلاح مولانا محمد زکریا کاشانی این مسئله را خامضه گویند چهار عطف و فصل دور است و جز ارباب کشف نمی یابند و چون مقابل میان آینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون گشت هستی را مقابل	ادرو عکسی شد اندر حال حاصل
---------------------------	----------------------------

یعنی عدم که اعیان ثابت است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه

مقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب متکثر برای ایجان نمودن گرفت پس اندر نمود که

شد آن وحدت ازین کثرت پیدا کرد یکی را چون شمردی کثرت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مایه بقضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلا است پدیدار شد و ظاهر کثرت با وجود ظهور در صورت کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمردی و شود و سه بار نه و علی هذا چون این ظهور جنبه ظاهر کالات صفات غایبه پذیر نیست میفرماید

عدو که چه یکی دارد بدایت | ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدأ جمیع عدو است و در هر مرتبه از مراتب عددی با همی و صفتی دیگر تجلی نماید و در تجلی اول دو میخورد و در دیگر سه میمانند نمودار است بر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرت است بقایه علی الوجه التام و احد عدد نیست و شش جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است واحد است و اگر فی المثل یکی از مرتب بر داری هزار افغانه و اگر بصیرتی داری نظر بان ارتباط کن و تجلی وحدت مطلق را در مراتب کثرت مشاهده نماید و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مایه کثیر نموده و این نمود قیاس وحدت نیست میفرماید

که اگر چه بدایت عدد یکی است اما عدد در نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و احتساب مراتب نهایت است و این اشارت است بعد از آنکه ظاهر است آنی در نظایر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از حیثیت خصوصیات غیر متخلف اند و این است ستر افرید کاری حق مخلوقات را علی اله و ام در عالم مخلوق ابدال یابد و چون اینه که یک نباشد نمایانند که ندارد در موهوم عدم در ذات خود چون بود صافی | از و تا ظاهر هر آمد کج مظهر

یعنی ایجان ثابت که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور و وجود بصورت ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی

جزئی نیست از کج خلقی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کج هستی مطلق در غایت ایجان ممکنات پیدا نمایند فرمود که

حدیث گننت گننند از افروخوان | که تا پیدا به بیستی کج بچسبان
یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصورت ایجان ثابت و این ظهور تفصیل کاهی است که جمیع شئونات ظاهر شود و این بی منظر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی پذیرد

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در وی شخص نهان

یعنی ایجان ثابت آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خود اندر آن که نور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چو چشمی که در چشم میگردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور میسپارد در انسان که چشم عکس است شخص نهان است که حق باشد و حق مردمان چشم عکس است و از کمال طاقت مخفی است و در مخفی نمی گردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین است چه بچنان که در دیده نکرده تمام صورت عکس منطبق است در دیده منطبق و در دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یقین چشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین که حق است و نور دیده چه دیده باومی پس ندیده یعنی دیده انسان که در انسان نهان است دیده است یعنی بانسان حق را دیده حق دیده و خود خود نکرده خودی خود

نظم چشم من چون توئی بر جمال خود نکران
 پر اجمال خود از من همی کنی پنهان چون روی
 تو را کس ندیده جز خیمت پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
 چگونه غیر تو بیداری که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جمله ایمان
 این نکته عجیب است که حق از وجهی انسان العین است و از وجهی انسان العین چون انسان که دیده است
 شخص است سمی با انسان البکر و انسان که منتجب است جهانیت علیی و فی الواقع نسبتی که حق را با انسان است انسان را با جهان است فرمود که
 جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه تر نبود بیانی
 یعنی جهان با انسان انسان گیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیی
 چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و دیده خود خود را مشاهده نموده
 انسان نیز در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و خود را مفسلاً مشاهده کرده و
 بحقیقت آینه حق حقیقت نسبی است که جامع جمیع مراتب است و عالم بر
 مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن مجال است چون هر چه هست همه هستی حق است

چه نیکی بسگری در اصل این کار
 بمویند که دیده است دیدار
 یعنی چون در اصل این کار که برستی مطلق حق است نیکی بسگری بدانست که شخص نکرده و دیده
 که انسان است و دیدار که مرئیت که عکس باشد بلکه آینه دیگر ایمان آید همه یکی است
 و حق است که در تجلی اقدس بصور ایمان ثابت که صورت مقوله اسماء الهی اند که در علم
 بصفت قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس که شود است بصور آن ایمان در عین
 بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت
 زان کند نقش مختلف پیدا هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید و هر جا
 مقام احدیت الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و احدانیت در مظهر
 فردانیت ظاهر شود و ما ریت نور میت و لکن الله رمی ان الذین یسألون الله
 و چون حکم است حکام مکشوفات بشواید تقدیرت فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 فی سبب و بی بصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بنیسنده هم بحقیقت اوست زیرا که
 انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق خود منسوب داشته پس همه
 او باشد نظم این سعادت هر که در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت
 هر که او را خود بجلی و از دست نماید شرفی ازین دریابد است خود محبت فلخ
 از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلک از فرمود
 جهان را بر سر بر آینه دان
 را هر یک ذره در وی مظهر تابان
 بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق تمامت و جوه اسمائی تفصیل
 دور نموده و هر ذره ازین عالم باز آینه است که حق یک وجه از آن وجه در آن منعکس
 چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئی یا کلیه الیه وجه آن اسم در آن صورت ظاهر
 شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئی یا کلیه متصف است بحسب اسماء زیر آن
 اسمائیکه بذات احدیت متحدند و از یکدیگر ممتاز بحسب صفات نسبت اند و مطلق
 صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نشود پس در هر چیز همه چیز باشد
 چنانچه در خود لی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما عین او مانع ظهور است
 این را سه تجلیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیا در هر شیئی نماید
 نظم جمال قهر که نقاب بکشاید زیر پرده هر ذره مبر نماید و چون جزو کل حقیقتا
 متحد و قساونند فرمود که اگر یکقطره را دل بچکان
 برون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل یکقطره شکافه شود تا بر چو در باطن مخفی است ظاہر گردد و تعیین قطره بر
 نیز در صد بحر صافی بیرون آید چون حقیقت اعلی اسفل کیشی است ظهور در جزو کل میان
 فرمود که بهر جزوی بخاک آرنبگری رستا
 بسزاران آدم اند روی مویبت

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در ظهور ندارد و محمول کمال
 در غایت است و آدم خلاصه موجودات است و بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی
 و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر
 نیکی نگاه کنی معلوم نمائی که بسزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پدید است

ومی تواند که عقل آید موجب اتحاد حقیقت و چون خبر دی و بزرگی را در اتحاد ادا
مذخلی نیست فرمود که باعضای آنست **در اسما فطره مانند نیل است**
این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد

درون جنبه صد حس من آمد **جسمانی در دل یک از زن آمد**
چه در قوه یک جسم است که اگر بکار نهد و تقه نماند چه صد حس من که هزار و بیشتر باشد نظم را
سازش من بود اینم و زینا لالتش چه سو فطایم و چون ظهور وحدت در همه است فرمود
به پریش در جای جان **درون نقطه چشم آسمان**
جان همه اش با حقیقت حق است و پریش نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود
خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه منظریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی درون وجود
و چون دل منظر الهی است حقیقت استعداد میفرماید که

بدان خبر دی که آمد جنبه دل **خداوند دو عالم را است فززل**
جنبه دل آن خون سیاه است که درون دل میسب باشد اصل صورتت و از فیض
حیات بجمع اعضا می رسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریا می حق است و دل
منظر اسم العدل است و اتحاد ال بدن و نفس و جمیع قوای انسانی و روحانی
منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او
صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب منظر جمیع شئون
الهیة واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جمعی نماید اندر و بر پیش و کم
دل بود مرات ذات ذوالجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نکند در زمین
و آسمان در دل مومن بکنج این و آن منظرشان الهی دل بود منظرشان
کجا می دل بود و چون ل جمع اضداد و مقابلات است فرمود

در و در جمع گشته هر دو عالم **الهی ابلیس کرد گاه آدم**
چون تمامت اسما جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافته کاهی حکم علیه
اسما جلال ابلیس میکرد که منظر مخصوص اسما جلالیه است وقتی بمقتضای احکام

اسما جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا بر این جامعیت دو ساحت
دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صدبت که هر طرف جنبه
و صد معده که بطرف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجر و میشود که
منقطع گاه و اصل کرد و که منقطع که ملک میگرد و دو پوئوس گاه محض عقل باشد
کافض و چون هر جمالی را جمالی و در پس برده هر جمالی جمالی است فرمود که
بین عالم همه در هم سرشته **ملک در دیو و شیطان در فرشته**
یعنی برین همه عالم در هم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با هر چه که
فرشته همراه است و با هر فرشته شیطان چنانکه مشهور است که شیطان
در میان فرشتگان بود در عالم انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر
اند و هر چه در وجود واقع است هر چه کمال است چون مراتب با هم مربوط اند فرمود که

همه با هم چون دانه و بر **از مومن کافر و مومن ز کافر**
یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم مربوط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می
توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بساطت کثایف
و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگرد و نظم کفر و ایمان قرین
یکدیگرند هر که کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بر و ظهور
می یابد و همه بنف و واحده در حضرت الهیه حضور علمی حاضرند فرمود که

بجم جسم آمده در نقطه حال **همه دور زمان روز و میال**
یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است و سبب امتداد معنی که در حضور
آنحضرت ملاحظه است از ادایم خوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت
شهادت مطلقه است که مبعوضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی یکجا در وقت واحد
ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور گشته و آئینده و از ازل تا ابد
و نسبت تقدم و تاخر نسبت باحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر
چون نسبت با علم حق یکسان است فرمود که

ازل عین ابدافتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
------------------------	-----------------------

یعنی حضرت الهیة نزل ابد که جارت از اولیة و آخره اشیا موجوده اند با هم اند و همه در علم وی ساوینند و قایل نیز که کذک چون ایجاد آدم که در است داه است و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه هست آنچه رفت و آنچه آید همه در اند چنانچه بسیار در و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن ساوی دان چون شان الهی و امر تدبیری در وی است

زهر یکت نقطه زین دور سلسل	اسرار ان شکل میگرد شکل
---------------------------	------------------------

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و در سلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از منزل فیض بس در بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تر است و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبه انسان تا همان مبدا متصل میشود و این دایره فیضی است باز دید میگرد و در هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه یک کلمه که در اند شکل اند بر خیزات بی نهایت هزاران شکل غیر که در شکل میگرد و مثل عقل کل که منسبت لایتنسبایی میگرد و نفس کل که مثل بر نفس جزئی غیر متناسب است و افلاک اشمال بر جودات جزئی زمانه غیر متناسب اند و باز خاصه که بر یکی اشکال بی غایت ظاهر میگرد و در مراتب هو الید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و با مرتبه انسانی که نهایت مرتبه منزل است اشخاص او را حصر نمیتوان کرد پیوسته در این دایره سلسل مقتضای حسب ظهور و اظهار شئون مختلف غیر متناسب است از مرتبه علم عین آید و باز خود باصل خود میر نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با سماء کلیه در مراتب است اسما کلیه را نیز ظهور اسما جزئی است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد و بر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از او است این همه اسما عیان شده از نور است این همه انوار آمده این نقشها که است سر اسما نمایش است اندر نظر چه صورت بسیار آید این کثرت است لیکت ز وحدت عیان شده وین وحدت لیکت با ظهور آمده لکن فرمود که

زهر یکت نقطه در وی گشت دایره	بموم گز بسود دور سلسل
------------------------------	-----------------------

چون البته هر شیئی را با زکشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئی را که بر تو عقل کل و نفس کل اند با زکشت باشان باشد و از ظهور و رخا دایره نمود شود و هو الید که مرکب از خاصه بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود بر ح شود صورت دو ایر نماید و چون اسما جزئی که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص ذمیراتب اند باحوال خود که با کلیه اند رجوع غنائین در و ایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسما کلیه بود صدت حقیقی اطلاقی از هر دایره تصور شود و چون همه اشیا متناسبه دایره با سماء کلیه است و اسما دایره ذات واحد پس بر آینه مرکز این دو ایر غیر متناسبه و سایر دور در این همه و با باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش دوین چشم حول در نقش دوم جو با زینی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که او مت موجود باقی همه نقشها مخفی و چون ترتیب نظام عالم بر مقتضای حکمت کلامه واقع است

بفراید اگر یکت ذره را بر گری از جای	اخلل باید بر همه عالم پای
-------------------------------------	---------------------------

چون مقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علته و معلولیت واقع آمده و هر چه در مراتب موجودات می نسبت بمافوق معلولیتی و مر بوبیتی دارد و نسبت با تحت خود علیستی و مر بوبیتی چنانچه علت و مر بوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مر بوبیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره از این عالم منعدم شود بانعدام ذره آن عالم هم عالم لازم آید زیرا که عدم معلول و احدی کفایت اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم یکی واحد است و اگر بالعرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه از مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از جای خود بر گزینند آن وضع منازد و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اخلل یافته باشد و چون ممکنات که متجزی عالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سر گشته و یک جزو از ایشان	ابرون نخصا ده یا از حد امکان
-------------------------------	------------------------------

یعنی همه عالم سر گشته و جوای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود خود

حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نیست و مانند نذریر که تا در قید
 تعین اندک یا نیل از کم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت با طلاق کلمات
 مظاهرند تعین هر یکی را کرده مجوس | بحر ویت ز کفی کشته مایوس
 یعنی تعین که بواسطه عارض وجود واحد شده هر یک بخودی خود که قرارند و با طلاق وجود
 اصلا بقیو اندر رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود
 که عدم است مگر تا تو گوئی دانای سر و جسدند | که پیوسته میان خلق و بسند
 یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عمده پس گوید ایم در سر باشد چون
 از نفس رحمانی بی لفظ امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقیده وجود مجوس میدارد
 پس گویا نظر بوجدان یا در جسم اندر بر آنکه پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلق وجود از خود
 میکند تا بعد از ذاتی برگردد و علی الدوام بنفس رحمانی لباس وجود می نمایند و در هر آن
 تعلق جدید اندر زیر که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم نظر
 با ذات خود نظر بوجدان دو امر مخالف با زدی یکدیگر در فرمود که
 همه در جنبش و در آرام | نه آغاز یکی بسند نه انجام
 یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم در مقتضای ذاتی از ذات
 منفک میشود و ایامه از نفس رحمانی در مقام هستی آمده و ساکنند و نه آغاز یکی ازین
 همه بدست نه انجام و بحکس نمیدانند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون
 تمام موجودات منظر آن تحقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که
 همه از ذات خود پیوسته آگاه | و از انجا راه برده تا بدرگاه
 چون هر جا که وجود هست حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش که تجلی تجلی را
 اقتضای که موجب ظهور حیوة و علم است منحنی بنیاید چون شخص معنی علیه پس اشیاء را همه علم
 و حیوة باشد و هر حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست بالقوه
 بفعل باقیوت مدد که هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عالم بیرون
 ترا فاض است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از انجا که از خود آگاهند

راه بدرگاه حضرت البربره اند چه ذات حق بصورت همه مظاهر است نظم لفظ آب و لفظ
 خاک و لفظ گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کان بکر جانان است از تو
 اولیا بیکانه است و چون همه مرایای و وجه الله اند فرمود که
 بنزیر برده همه زره نجهان | جمال جانقرای روی جانان
 و از شئونات الهی است که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بین
 فکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون همه تنبیه و تشویق می
 فرماید که این قاعده اشارت بانکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست
 و این عالم در جنب عوالم غیبیه بخوبی نمودار است و حق را در هر یک از آن عوالم
 تجلی و ظهوری و اطلاع بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیکرد و از آن جهت فرمود که
 تو از عالم بعین لفظی شنیدی | بیابر گو که در عالم چه دیدی
 میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار
 آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید
 چه دانستی ز صورت یا رحمنی | چه باشد آخرت چونت دینی
 میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بکر
 ظاهره متوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بدرک ظاهره نمی توان نمود معنی
 است و ایامی دانشی آیات بدنیا و آخرت خواهد شد و چون غرض تحریف است که میفرماید
 بگو سیرخ کوه قاف چه بود | بهشت و دوزخ و اعراق چه بود
 بدانکه در سیرخ حکایت بسیار بحسب تاویل گفته اند و آنچه بخاطر این فیض میرسد
 است که سیرخ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقرر است عبارت از
 حقیقت انسانی است که منظر تمام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت
 بزرگی کرد عالم برآمده عبارت از اشتمال انسان است بر تمام حقایق عالم و چنانچه
 هر که کوه قاف رسید سیرخ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او
 میرسد که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در عین عوالم

قاعده
تمشیل

الهی است و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه است در عالم روحانی پیش از جسمانی است و استخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانت و حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و آله و سلم اثبات وجود ایشان را در دنیا فرمود که از زبان جن المؤمن و جنات الکفار و باز در برزخ مشالی فرمود که القبر روضه من ریاض الجن و خضره من حضرات السیران و در عالم انسان نیز وجود دارد چه مرتبه روح دل و کلمات ایشان عین نعیمت و مقام نفس و هو و تقصیبات ایشان نفس نعیم است و آخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است نظم زینبای جان من صد زینهار نیک پیوسته دست از بدیدار زانکه هر چه اینجا از نیک و بد مونت خواهد شدن اندر کج و آعاف جمع عرف است و عرف مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق است که مقام جمع اجمع است و این شرافت بر اطراف و علی الاعراف یعنی فون کلاسیما هم چون اشارت بعضی از اول نمود و بعد رقی دیگر می فرماید که

که است آن جهان کونیت پید که یکروزش بود یکسال اینجا یعنی که است آن عالم که محسوس نیست و یکروز آن جهان یکسال این جهان است این عالم اشارت برزخ شالیت که فاصل است میان غیب و شهادت و جهان حکام برود و عالم است و درین عالم جسمانی تقیید بزمان و مکان و کویا می و درازی و بوسط شافت است و هر چند کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده است و یکروز عالم برزخ یکسال اینجا است و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجا است و در ذات حضرت احدیت تعین را راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آنحضرت متعنی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که فشا تعینات نسبت است مبرر بنده سرمدی است و چون بگویم غیر محسوس فرموده جت تا کید مستمع میفرماید که زمین نبود جهان آخر که دیدی

نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوس نیست و در کلام آبی لا تبصرون شنیده یعنی آن عالمها که چشم سر دیده نمی شود فرمود که بیایم که جا بجا که است | جهمان شهر جا بجا چنانست در تو اینخ مذکور است که جا بجا مشهور شهریت در غایت بزرگی در شرق و جا بجا شهریت غایت عظیم در مغرب را باب تاویل درین باب بجهان گفته اند و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جا بجا عالم مثال است که در جا مشرق ارواح واقع است و جا بجا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیوی اینجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر ارواح را تصور است که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاء دنیا ارواح اینجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تراتل وجود و معارج او دو است و آن برزخ که قبل از نشاء دنیوی است از مراتب تراتل است و این برزخ از مراتب معارج صورتی است ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول اما هر دو در روح و جوهر نورانی غیر مادی اند و مثل بر مثال صور عالم و وجود دوم آنکه جا بجا مرتبه مجمع البحرین و موجب و امکان است و جا بجا نشاء انسانی که بجای جسمیست خلایق الهیه و کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر نفسی را مشرق و مغرب است می فرماید که

سشارق با مغرب هم نمیدیش | چو این عالم ندارد در یکی بیش بد آنکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض و اجسام ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقی است و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک بیامت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آقاب اسمی از اسماء الهی از طالع شده و با اعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مخفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب پیش دارد نظم عالم دل رنسانی دیگر است برو بجز کار و شالی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب شتری و تیر و زهره آفتاب بر یکی تابنده تر از دیگری
نور هر یک در گذشته از شری بر یکدیگر ابرج دیگر منزل است این کسی داند که از بل
دل است میفرماید که مشرق و مغرب که در قرآن وارد شده جمع است حال
آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیش که عالم محسوس در
این محسوس نیست و چون اکثر خسلق ازین معرفت غافل اند

بیان مشلن از این عباس | شو پس خویشتن را نیک شناس
از این عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت الله الذی خلق سبع
سموات ومن الارض مثلن یکم مرا کافر گویند یعنی آنچه از این عباس گفته شود و چون
را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو میدانی و چون پس در وجود
عالم از خواب غفلت است می فرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیت | بر آنچه دیده از وی مثالیت
یعنی بچند آنکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و اثرات تحقق و مستحق الوجود
پیدا و نماند که آنها صور خالی اند که در خارج وجود ندارند و که عالم را وجودی حقیقی
می پسنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال
وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سر اسر نماش است
اندر نظر صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست و ترا
دو فی جو صورت پسندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد فرمود

صبح چشم چون کردی تو بیدار | بدانی کین چه و بهمت و سپندار
یعنی بپوش ازادی چون از خواب غفلت بیدار کردی و تیسنتات بر خیزد و تو بید
ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیرت کرده و ایشان را
حقیقتی نپنداشتی همه وهم بوده است

چو بر خیزد خیال از چشم احوال | زمین و آسمان کرد و مبدل
یعنی آسمان و زمین باشند از آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

شخصی

خواب غفلت میدید که غیرت بصبح خشنود که همه عین بوده و غیرت خیال چشم
احول است نلور وحدت موجب اختف است اکثر است فرمود که
چو خورشید عیان بنمایدت | چسب | نماز نور ناپید و همه و محسوس
یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت ازوست در لینه قلب
سلیم سالک سرخ نماید آفتاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعد م باز
گردند بهم در این مضمی فرمود که

قد یک تاب از بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره
یعنی یکتاب از آن نور بر سنگ سخت آفتابی با الفسی تا بد چو پشم رنگین پاره پاره و نحو
شود و چون تحصیل کمال درین نشاء است می فرماید که

بدان اکنون که گردن میستوانی | چه توانی چو سود آنکه که دانی
یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب سلوک همیاداری بدانکه انسان را
میسر است که اینچنان کمالاتی که اطلاع بر جوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای
بین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی باضعف تبدیل شود فرصت فوت
شود و توانی که با دای حقوق این عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر
بوده و نگردی هیچ فایده نخواهد داد الا از یادتی حیرت و چون تنبیه کمالات
دل انسانی است می فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل | ترا ای سر نشیب و پای در گل
یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده احوال تجلیات الهی با
تو چگویم که سر نشیب شده از علوم مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل السافلین
طبیعت افتاده و پای سیر سلوک تو در کل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو
یا که بنده اهل دل ورنه هیچن خرف فر و مانده کل هر که در دل نیست او بی بهره
است در جهان از بی توانی شمره است رو باسفل دارد او چون گاو و خرف
نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون علم به معرفت لطیف انسان مخلوق شد میفرماید

جهان آن تو و تو مانده عاجز	ز تو محسوم تر کس دیده هرگز
یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و منی توانی که دور و زده لذات جسمانی فانی نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از صرمان ابدی نکاپداری پس بواسطه این دانست بمت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذرت و تو که میدانی بجهت آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی بازمیانی نظم این چه نادانی یکدم با خود آبی سود میخوایی ازین بود برای و چون از لذات نفسانی خلاصی مییابی فرماید که	
چو مجوسان بیک منزل گشته	بدست عجز پای خویش بسته
یعنی چون کسی که از قیصر گران برپای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود و در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست بخر بسته و چون برودت بخواهد بر امر جودان غالب است فرمود که	
نشستی چون زنان در کوی اوبار	نمیداری ز جهل خویش تن عار
یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بی بختی تمام ساخته و از جهل خود شرمنداری و چون حصول کمالات بسته مخالفت نفس است می فرماید	
دلبران جهان اغشته در خون	تو سر پوشیده نیمی پای بیرون
یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته بانقض خود که دشمن دین است بمقابله شونده و از غم غضب او غشته خون جگر اند و تو پوده تعلید بر سر انداخته و چون زنان از غایت طبیعت پای بمت در میدان طلب نمی و از چاه بیرون نمی آتی نظم نفس دون را زیر دست است تا یکی شو مسلمان بت پرستی تا یکی بچو یوسف خوشی از قهر چاه ناشوی در ملک غمت پادشاه و چون تعلید سخن نیت میفرماید که	

چه کردی فتنه ازین دین عجایز	که بر خود جھل میداری تو جایز
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جھل جایز میداری و در معرفت اجتماع نمی کنی بدان بجهت آنست که در حدیث است که در جمیع احکام شرعی که در عبادت از آن است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و بفصل و بهوای نفس قضی نکند مراد از حدیث است که بجهت تعلیم و انقیاد باید نمود	
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چرا مردان ره ایشان گزینند
چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز همین نباشد که شما درین تابع عجایز باشید و بسبب ارشاد پس فرماید که	
اگر مردی برون آید بفرس کن	هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
یعنی اگر مردی وصفت زنان نداری بجهت نفع عالم معنی و قرب مولی میباشود هر چه از مرتب دینی و عقوبت پیش آید و تر از حق مشول دارد و از همه بگذرید فرمود که	
میسا روز و شب اندر اصل	مشو موقوف بر سر راه ر و اصل
یعنی شوق مالک میساید که بر تیر باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آتش نفس در منازل نهد و موقوف بر راه کاره نشود بجز شح کامل که مرنی او باشد و چون روشن و بی بطریق متابعت نبی میساید فرمود که	
خلیل است بر حق را طلب کن	شبی را روز و روزی بر طلب کن
یعنی در طلب حق بچو ابراهیم خلیل اند علی الصلوة والسلام میباش و مقید به تقلید انا و جدنا ایما بشو و توجه و طلب حق و یاد او روز و شب کن شب را روز یعنی بیک زمان از حق غافل میباش نظم مرد باید که در طلب از انتظار هر زمان صد جان کند بروی شاری زمانی از طلب مسکن شود فی دمی آسودنش ممکن شود گرفتار است زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب و چون حجاب نورانی چون طلب انانی مانع و حصول است فرمود که	
تاره بامه و خور شید البر	بود حس و خیال و عقل نور

ذکر این که کتب مناسب است اسم خلیل الله و گو کتب صورت تمثله حسن مشرکت ماه
 صورت تمثله قوه خیال است و آفتاب صورت تمثله عقل است و سالک را
 در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه بین ستاره و ماه و آفتاب بیند
 محتاج تجریر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که تلبس
 باین صورت گشته دوم آنکه درین میدانند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است
 این داخل در تجلیات انانیت و چون در ایگرمیه اشارت بعضی اول است فرمود که
 بگردان زان ای را برو روی همیشه لا احب الا فلین لوی
 یعنی در راه اله هر چه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون
 ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوٰه و السلام اعراض از همه بجز لا احب الا فلین
 میباشد نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات است
 فرمود که و یا چون موسی عمران در ایگرمیه برو تا بشنوی انی انا الله
 یا مانند موسی علیه الصلوٰه و السلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صورت مظاہر حسیه
 مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرمود که
 ترا تا گوید هستی پیش باقی است جواب لفظ ارنی ان تراستی است
 چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و تو بی تو
 باقی است البته حق تجلی بر پرده اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود بیست
 گشتی از جمله حجاب سالک هستی چون حجاب تو از حق بین هستی و تو بی تو هست
 و الا حق تو از تو نزدیکتر است فرمود که
 حقیقت کعبه با ذات تو کاست اگر کوه تو بی تو بود چه را هست
 یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو را هست اگر کوه تو بی
 نباشد میان تو و حق هیچ را بی نیست نظم قریب فی بالایستی رفتن است و تا
 حق از هستی خود در سستی است خویش را بگذارد و خود شود در اندرون بزم وصل جان
 قرآنیستی از خویش عین وصل اوست بگذارد از هستی دلت که وصل جوست چون نحو

هستی سالک بجز تجلی الهی میر نیست فرمود که
 تجلی که برسد بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی زینتی
 یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک تابدا ظلمت هستی او چون خاک بر کوه
 و ناخیز و منحوشود چون سلوک و ریاضت بواسطه آنست که مستعد جذب الهی شوند و نور
 که است که در د از یک جذب شایسته است یک نقطه در کوه سبزه کبابی
 یعنی جذب من جذبات الحق تو از می عمل التقلین نظم درین دریافکن خود را که در می بد
 آری که درین دریای بی پایان کعبه بسیار بخرزد و چون وصول با علی مقامات در مرتبه
 حضرت محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که
 برواندر می خواجه با سیری تفریح کن همه آیات کبری
 میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
 است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران ظنی اویند با سیری رو که معراج است
 یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا بایکیت متابعت حضرت صلی الله
 علیه و آله و سلم بالای عرش عروج نمای و آیات کبری را که بطور است الهی است
 تفریح کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید
 برون ای از سر ای ام بانی بگو مطلق حدیث من رانی
 یعنی از سر ای طبع و هوای برون ای دار تعلقات منقطع شو و در مشاهده جمال
 فانی گشت و بیقای حق تحقق شده و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم بوده حدیث من رانی تقدیر ای الحق بگو این است بیقای با
 و هم در قطع تعلق می فرماید که
 گذاری کن ز کافس کج کونین نشین در قاف قرب قاب تو بین
 یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب تو بسین که مقام واحدیه و التو
 است و محیط تو بسین و جوب و اسکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم
 سلم ممکن شود و چون سالک تحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او یکی می شود

دو مرتبه تر است که خواهی	نماندت همه اشیا حکامی
یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بپوشانند قابل التمام را	
اشیا حکامی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید نظم بار چون با بار خورشید بنشیند صد هزاران گردانسته شد و چون عالم با سیر با کتانی است یکجای مرتب کلیه و اشخاص نیز به حال صور اسماء کلیه و جزئیة الهی است فرمود که قاعده است در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون ساکن بعد از فناء در تجلی ذاتی تعالی سرمدی تحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است شکر گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم نسبت با ساکن بگلی کتاب شد کلی که شکر بر جمیع الهیه است فرمود که	
بزرگ اند جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است
یعنی پیش آنکه جهان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از او راق ذرات موجودات احکام اسرار از تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است بر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات التذکره دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیة حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن تنفس نبیعت گشته از غیب شود آمده اند نظم با جمیع جهان مصحف ذات دایم از هر ورقی آیت و صفت خوانیم با آنکه در سیم در کتب عشق در معرفت کنه تو مانا دانیم وجه شایسته میفرماید	
عرض اعراب و حروف چون حروف است	مراتب سیمو آیات و وفست
یعنی چنانچه جوهر و عرض و ما بهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از برای موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت اند که شامل گشته اند هر چه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه انجا عرض تابع جوهر است انجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جوهر و اعراض حاصل شده اند این کلمات آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب	

فائده الفکر فی اشکال الذات

در تحت عوالم کتب است می فرماید که	
از و سراسر عالمی چون سوره خاص	یکی زان فاخته دان دیگر اخص
یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفه هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی منظر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء اسمی چند مختلفه الاحکام آمده و اشارت بهین تطبیق می فرماید که	
تختین آیتی عقل کل آید	که در وی سیمو بای بسلسله
یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که	
دوم نفس کل آیت نور	که چون مصباح شد در خانه نور
یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل منظر واحدیت و حامل احکام تفصیلی است و از آنچه در برابر آیت نور داشته که همه اشیا بنور ظهور دارند و در نفس کل که منظر علم حق است نیز همه ظاهرا اند و این نفس کل چون چراغی که عالم با نور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر شدت او نور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که	
سوم آیت درو شد عرش رحمان	چهارم آیت الکرسی سیمی جهان
یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابل این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیه چهارم فلک بستی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیه الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که	
پس از وی جرمهای آسمانیت	که در وی سوره سبح المثلثیت

یعنی سبب سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه بر یکی در مقابل یک آیه
 آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک خاصه است فرمود که
 نظر کن باز در جسم خاصه است که هر یک آیتی هستند با
 خاصه آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و در
 اولوالبصار و در مقابل آیت قرآن است و چون خاصه موالید است که از هر یک یک نفر یا
 پس از غصه بود جسم ته موی بود که نتوان کرد این آیات محدود
 جامد نبات و حیوان را موالید از جهت آن گویند که از خاصه زائیده اند بحسب انواع و
 و افراد که در دنیا شمار نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرمود
 با خسر گشت نازل نفس انسان که بر ناس انداخته ختم قرآن
 یعنی بعد از وی هیچ نیافرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی
 حقیقت و بیسته اجتماعی انسان و غرض ایجاد با تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرن
 است و چون در میان نظر در انا اشرار است بمبداء که ظهور رستی است در نیستی و تنبیه
 بر عالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول به جاد که ظهور نیستی باشد در رستی و
 اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس معارج و اتمام دایره وجودی
 کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود انون در احکام آفاقی کتاب عالم میانی نمود و میفرماید که
 قاعده فی الفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر احتساب در افلاک
 و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثر با که از ایشان بعالم سفلی میرسد بیاید کرد تا
 کمال قدرت الهی حکم تدبیر او در انتظام عالم مشا برود تا بسبب کمال کرد و چون
 بتقدیر بر عالم سفلی موجب حرمان کمال است فرمود

شود جو سبب ارکان طبایع | برون آسپ و نظر کن در صنایع
 ارکان خاصه اند که بر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت
 و بیوست است میفرماید که بطریق اشارت که رفتار آنها میشود قدم ترزه در صنایع
 تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی جسمه دنیائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثر با از ایشان بسط میرسد فرمود که
 تفکر کن تو در خلق سموات | که تا مدوح حق کرد پس در آیات
 یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثر با تفکر کن تا در
 آیات قرآنی مدوح بحق کردی فرمود که
 به بین یک ره که خود تا عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم
 مراد دنیا و آخرت است که از عرض آنجهت که کسی و متفعا عرش الرحمن منها تقرت
 الانهار فی البسته جنت در اندرون و باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم
 چرا گردن نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او را قلب انسان
 بدانکه رحمان اسم حق است با قدر جامعیت اسم الهیه و افاضه وجود و لوازم و جوهر
 و منظر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحکمت و اجناس و انواع و اصناف
 و افراد و اشخاص بی نهایت از اقراح خاصه در مراتب موالید بطور بنیابین و جسمیه
 بعرض الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک برود
 کمال پیدا شود و چنانچه در آفاق عرش مطهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان
 نیز استوی اسم الرحمن بلکه خورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا
 که دل بزرخی است ایسان غیب و شهادت و شتمل بر احکام شهادت نقطه و بینا
 بینها با نوع است و چون دل جاد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
 یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این بر دو عالم | که یک لحظه نمیکیرند آرام
 یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش مگر بسبب آن است که
 شان الهی تقاضای دوام بطور میکند و واسطه ظهور کل یوم هوفی شان در فراق
 و انفس این دو منظر اند و حرکت دائمی از مقتضای جب خورات بجهت انظار حقایق مختلفه
 و چون حرکت و انمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که
 کرد دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن دو محیط است

بیست آن است که مرکب از اجزای محیط اطراف نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت مرکز باشد یا محیط و حرکت عرش دوریت و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است حکم قلب العبادین اربعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است	سر ایای تو عرش ای مرد درویش
بر آید در شبان روزی کم و بیش	یعنی عرش کرد سر ایای تو که در مدت یک شبان روزی بر می آید و طواف صاحبها میکند و اشارت با آنکه مقصود حقیقی از حرکت فلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهداتند و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلاک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلاک تمام میشود و هنوز شبان روزی تمام نشده که آفتاب بر خاصه خود در برابر آن نقطه میرسد که مبدأ شمس و شمس و شمس کنیم و چون باقی افلاک حرکت فلاک الافلاک تحرک اند فرموده که
از دور جنبش اجسام دور	چرا کشند مگر نیک بسنگ
یعنی افلاک و کواکب که گردوی اند از عرش در جنبش چرا اندید آنکه بسبب آن است که نفس محرک در قوت و در تاثیر مرتبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت نظرهاست بر حرکت ظرف و اشارت بحجت حرکت می فرماید که	
ز شمس قیام مغرب بخود و لای	گردد دایمی نور و خواب
یعنی این حرکت از مشرق سوی مغرب است و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن مخلوقند پروای خور و خواب ندارند فرموده که	
بهر روز و شبی این چرخ اعظم	گردد دور مستحی کرد عالم
بیان سرعت حرکت عرش است و نیز در باب حکمت ثابت شده که شمس تا در هزار سال و کسری را است که یک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرموده که	
وزو افلاک دیگر رسم بدین سان	بچرخ اندر رسمی باشند کردان

ولی بر دور عکس چرخ اطلس	بمی کردند این هشت مقوس
یعنی این هشت فلک بی جهت یا حرکت فلک اطلس از شرق حرکت بمنزله میکنند و با اختیار بر عکس آن از مغرب مشرق میگردند و چون آنها را منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید	
معدل کرسی ذات البروج است	که اورانی تفاوت فی فروج است
یعنی معدل آنها که منطقه فلک نم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک شمس است که بروج دارد که مفروض شد و تفاوت در لغت تبعاعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از آنها فروج و خلافت و اشارت بروج کرده میفرماید	
حل با ثور و با جوز او خچک	بر و بر پنج شیر و خوشه اورنگ
و کرمیزان و عقرب پس گمان است	ز جدی و دلو و حوت اینچنان است
اینها اسمی دوازده برج است	
ثوابت بجز اربولیت و چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بنفتم چرخ کیوان پاسبان است	ششم بر جیس را جای و مکان است
بود چرخ فلک میخ را جای	بچارم آفتاب عالم آراس
سوم ز بر سر و دوم جای عطارد	فقر بر چرخ دنیا گشت و آرد
زحل را جدی و دلو و مشتری با	بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید شد جای آرام
چون بره ثور میزبان ساخت گوشه	عطارد در فقه در جوز او خوش
فقر خنجر چک را هم جنس خود دید	ذنب چون راس شد یک عقل بگزید
فقر اربیت و هشت آمد من ازل	شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی سه چرخ چون قدیم است	ز تقدیر عزیزی کو عیلم است
اگر در فکر کردی مرد کامل	بر این که کو فی نیست باطل
یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب	

باین عظمی و اختلاف حرکات هر یکی که نظار و امتزاجات کوکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن حکایت سببی از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که تیرل لامینین بچگونگی کیفیت است و چگونه منظر کل یوم هونی شان شده اند البته کوفی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بے حکمت صادر شود

کلام حق بجای نا حق بر این است | که باطل دیدن از ضعف یقین است | بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن البین کفر و افویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و طوریت

وجود پشردار در حکمت ای خام | نباشد در وجود تیر بصیرت ام | و فی خلقکم و ما یبش من ذلک آیات لقوم یوقنون و چون تحقیقت تاثیر افلاک و کوکب نه استقلال است بلکه با مفاعل مختار است فرمود که

و این سخنکری در اصل این کار | فلک را بسنی اندر حکم جبار | یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بن کند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند پس از اینها میفرماید

موج کوز امسان فی نصیب است | اثر کوکب کزین شکل غریب است | منجم کسافی اند که نجوم امور حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحده حق فی نصیب و راه بسبب انبیافه اند که اثر را استناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود

بمی نسی که این چرخ مدور | از حکم و امر حق گشته مسخر | یعنی سخن امر حق است و اینست یا زار در نظم در کوشش لم کفت فلک نهائی کار که خدا کند زمین میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود با بجز می ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت پنخایت در ایشان مندرج است و موثر با استقلال نیستند مسخرانند

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمشیل و این اشارت بان است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و آنها الت اند

تو کوئی هست این افلاک دوار | اگر دشس روز و شب چون شرح فضا | یعنی چنانچه چرخ کوزه که الت ساختن ظروف است و بی اختیار نپزند که افلاک نیز چنین است و فریاد در او هر لحظه و اناس داور | از آب و گل گند یک طرف دیگر | یعنی از خاصه که ظرف یک یعنی تعیین میگردد افراد موالید میسازد چنانچه فضا را ز ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده خاصه میسازد

هر آنچه در زمان و در مکانست | از یک استماد داند کار خالت | یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از خاصه و موالید و اشخاص بلانبات استماد از یک است که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیار است میفرماید

کوکب که جسم ابل کمالند | خیرا هر لحظه در نقص و وبالند | و بال در مقابله خانه کوکب است که انجا خایت قوه دارد و در خانه و بال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کوکب در خانهای خود دارند کمال است و اختیار میدارند و مستقل اند نه مجبور بر هر لحظه نقص که وبال است که قوا میگرد

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال | چه اشکند آخر مختلف حال | یعنی اگر کوکب متقل اند چه در این امور مختلفند و یک منوال نیستند و این اختلاف دلیل بر جود است چه اگر بر حقیض و که بر او جسد | گنی تخص افتاده کا و ز وجند | حقیض در مقابل وجست و اوج لقطه است بر سطح مثل کوکب که چون کوکب انجا رسیده اول از کمترین شیره از همه جا است و اوج بی از قوتهای کوکب است و حقیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر برشش | از شوق کیت او اندر کشاکش | چه کرد زار در درون فلک فر و واقع است یعنی اگر فلک ز جو یا مشتاق محبوب حقیقی است پس هر آتشی در دل دارد و اسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش گمراه شکی است

بم انجم برو کرد ان پیاده | ای بالا که شیب او فاده |

تمشیل
سپایش افلاک
تامر کز خاک
نمناک

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

یعنی به تبار بر فلک از بی مطلوب پیدا می کند و در طلب کای بالای زمین گاه زیر زمین اند
 عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جا که خود در زیر افلاک
 بالانشینی می طلبند و در عین عجز جوینده است نظم از بی حقیقت عناصر سر خوشند از هوای
 روی تو در گشتند آب هر سواز بیت کشته روان خاک ازین هوا وقایده در میان فرود
 ملازم هر سیکه در مرکز خویش | که تصدیق یابی یک ذره پس و پیش
 یعنی عناصر خنک مطیع امر الهی اند که ملازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش نهفته و مجوس
 کوی انتظارند و چون کمال اقتیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که
 چهار اضداد در طبع مرا کن | بهم جمع آمده کس دیده هرگز
 یعنی چهار ضد که عناصرند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت وجدانی
 پیدا کنند در موالید این نیت بجز مجوری ایشان
 مخالف هر سیکه در ذات و صورت | شده یک چیز از حکم ضرورت
 بدانکه اقل مخیف مطلق است که محیط نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز نمی نماید
 و هو اخیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و این مخالف
 حکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند
 موالید سه گانه گشت از ایشان | جماد آنکه نبات انحاء حیوان
 بدانکه عناصر در کیفیات مخالفند چون اجزای ایشان مستصفاً شود و بیکدیگر مخلط
 گردد و باختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فصل آن دیگر زایل شود و تشابه
 نفس الامری میان اجزای خاص حاصل شود آن کیفیت تشابه را مزاج خوانند و مرکبات
 که مزاج دارند نباتات که نفس دارند یا انکه گزند از مزاج و معدن میخوانند و اگر نفس
 دارد یا حی و حرکت ارادی دارد یا انکه گزند از نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ
 یغفر ما ید با وجود مخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بجز اقتران در نباتات
 اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه حاصل گشته
 بیولی را نهم ساده در میان | از صورت کشته صافی صوفیانه

بگویند

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

بیوسه جوهر است که محل صورت است و صورت جوهر است حال است در
 و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از اقتران بیولی که محل است در
 میان نهاده از صورت مخصوص خود چون صوفیان پاکدل صافی کشته تا بیولانی
 حکم اتحاد با سس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات بر تک وحدت برانند
 و برکت این نیتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بنظر پیوسته
 همه از حکم و امر داد و در | اینجا ستاده و کشته مسخ
 چون اشارت بشوق و اطاعت بسایه افلاک و عناصر نمود اکنون بسبب شوق و اتقیا
 مرکب نمودی فرماید که
 جماد از قهر بر خاک اوقاده | نبات از قهر بر یا ستاده
 یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جبهه بی شعور بر خاک مذلت اقامه سر از زمین بر
 نتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما خود و بی ادراکست و نبات از بر تو مهر محبت نبات
 که بروی ناقه بر پای استاده منتظر است نظم ریختی که بجز در دشتش بر جماد مست
 بخود گشت بر خاک اوقاده چون نبات مرده از وی نوش کرد سر بر آورد از زمین
 جوش کرد هر گیاهی که بر آمد از زمین مست عفت دیدم از زمین یقین و چون سر
 میل حیوانات بالطبع باجفت خود از تقضای حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرمود
 فروغ جانور از صدق و اخلاص | فی اتقای جنس و نوع انحاء
 یعنی اشتیاق و میل جانوران باجفت خود از سر رغبت تمام جفت شماری که اثر برای
 بقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقرب
 الربوبیت و احد مطلق اند فرمود که
 همه بر حکم داور کرده افرا | ما روز و شب کشته طلبکار
 چون شیء معرفت مظهری دارند ربوبیت حق همه در عبادت او بند و پیوسته جوای
 و هر یک روی بهره دارند و وی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
 دیده غیبی داده اند بجان حق بیستند که همه اشیاء حسی و عارف و عابد و مطیع حق اند

و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظیر که تورا از غیب چشمی باز شد با قوت
جهان دساز شد و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام نفسی
نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده است مثل بر بیان جماعیت و
حقیقت انسانی نتایج جامع است میان آیات متقابله فرموده که

باصل خویش مگره نیک بنکر | که مادر را پدر شد باز مادر
یعنی اصل خود که عقل کل است یکبار مگره نیک به بین که مادر را که نفس کل است پدر شد و با
از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که حقیقت انسانی است از آن جهت که مغیض و
واسط ظهور نفس کل است نسبت بانفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل
نسبت بانفس کل مادر است و چون عقل کل بر نرخ و جوب و امکان و محیط طرفین
است و جوب جانب ایمن اوست و امکان ایسر نفس کل از جانب ایسر حاصل
شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و جو تصور نفس
کل و این معنی طالب متنسبه میگردد و کیفیت ظهور جو از جانب ایسر آدم و چون
مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بر در خویش می بین | هر آنچه آید باخر پیش می بین
بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعی و حقیقت او روح
اعظم است که نفس کل و مخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشارت بحرف
بی است و ذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف
الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت
اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده تمامت اسماء و صفات خود را تفصیل علمی
در و مشاهده نموده و بجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت تشابه
در مراتب کمالات عالم ظاهر گشته یا منتفی شده به مرتبه انسانی که منصف بصورت
مراتب گشته و درین نشانه حیثیه انسانی بشود یعنی خود را تمام کمالات اسمانی
صفاتی مشاهده نموده و هر کمالی را که مخفی بوده درین نشانه آخرین بجد ظهور رسیده

میفرماید که جمیع عالم از خود مشاهده نماد و بین که همه صورت حقیقت تواند و تویی که
من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند پس علت غائی
تویی که در ذمین مقدمی اگر چه در خارج تو خری که سخن الاخر و السابقون

در آخرت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد بر دو عالم
یعنی ذات نفس آدم که بیثبات اجتماعی مراد است در آخرت گذشته و هر دو عالم
و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او نیند و تا آخرت
موجب شرف است لهذا فرموده که

نه آخر علت غائی در آخر | همین کرد بذات خویش ظاہر
یعنی تا آخر وجود انسانی سبب است که او علت غائی است که با وجود او تعلق
ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر
و علم سبب ذات او تقم عالم بطفیل است موجود مایه تکانیات مقصود
مبدأ اولیم و آخر هم غایب بماظیم و ظاهر و چون آخرت است و یک وجه او
ظلمانی عدمی است و از آنجهت حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرموده که

ظلمی و جوی ضد نور اند | ولیکن مظهر عین مظهرند
اشارت باینکه با هر که میماند عرضا الاله علی السواء است یعنی امانت جامعیت که موجب
مصرفت تامل و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و مجال
گردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شده و از محل ایا که در مذکر است
ایشان نبود و انسان حاصل شده که در استعداد وی بود بدستی که انسان ظلموم
جول است و این غایت مدح است اگر چه بدم میماند چه تواند بود که مانع از ظلم از
ظلمت ز ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت نیا صلی الله علیه و آله وسلم الظلم
ظلمان یوم القیمه یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او
بجز چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جمل است که بر سبب
از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند اما مراتب کمالات غیر از مرتبه انسانی هر

دو طرف مخوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارد پس ضد نور گویا همین ظلمت است و از این سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته همین حقیقت ظهور است

چهار جهت آینه باشد مگر در نماید روبرو شخص از روی دیگر شریط العکاس آینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی بنماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدی نبودی و چو مرتب دیگر دو طرف مخوف بوجود بودی همه اسماء و صفات در او منعکس نبودی لهذا می فرماید که

شعاع آفتاب از چهار طرف افلاک انگر در منعکس جز بر سر خاک یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمی شود و با وجود آنکه افلاک را کانه در تحت او نیند با خاصه که از با آفتاب آفتاب از خاک اند شعاع اول با ایشان میرسد با چون ظلمت که صورت ندارد انعکاس از ایشان حاصل نیست از خاک حاصل است

تو بودی عکس موجود ملائک از آن گشته تو مسجد ملائک چون ذات و صفات در آینه ان منعکس شده عکس موجود ملائک بجز جامعیت تو بودی و چون صورت محمود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی اطاعت نمودند نظم هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر از کون و مکان و او می تو لامکان اندر مکان کرده مکان بی نشان گشته مفید در نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است و فرمود که

بود از بر تنی پیش تو جامه و زود در بسته با تو ریسای

یعنی موجودات منزه حقیقت انسان اند و اصل انسان است که بصورت همه ظهور یافت پس نسبت اشیاء با ایشان چون بدن باشد و انسان جان همه باشد و ریسای عبارت از علاقه که بدن را با روح است چه موجودات ارتباطی مضموی با انسان دارند نظم هر دو عالم است حاجت مند تو گو که یا نه چه کردی گو بگو مانع راه تو هم هستی تو است نیت شوی تا به خود بیایی درست چون جان جهان انسان است بدن نخر جان است می فرماید از آن گشته امر مست را سخر که جان هر سخی در دست مضم یعنی چون در روح موجودات پر تو حقیقت انسانی است و حیوة و علم و شعور همه مستفید

بدو و شفاض از دست لاجرم همه مخر انسان کامل اند حاصل همه اوست تو مغز عالمی زان در میاست بدان خود را که تو جان جهان است

یعنی انسان چون خلاصه عالم است نسبت باد و ابر افلاک بجز مرکز است و چون مغز او در اندرون عالم واقع شده تو خود را بشناس که حیفاست این همه کالات در اصل تو باشد تو خود را در ربع شمالی گشت مکن که دل در جانب چپ باشد از تن زمین را بچهار قسمت فرض کرده اند و یک قسم جانب چپ و بنات الشمس است شمالی گفته اند و عمارت انجا واقع است و پس مغز باید که ترا که انسانی بجهت ربع شمالی مکن شده که تو دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان جهت گفته اند که زبده و محل انعکاس علوم و معارف است و فیض از او بعالم برسد چون حیات از دل با اعضا تمام می فرماید

جهان عقل و جان سر مایه است ازین و آسمان پیرایه است

یعنی علم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیاء بدوست مر مایه است که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیر تو نشسته کرد تو میگردند و در نشاء تو بکمال خود میسرند نظم ربوبی در اندر ذرات جهان چشم خورشید خشان نمی هر دو عالم شد شکار جهان ما شاها باز دست سلطان نهم مصحف آیات جمله کاینات چون امیری گری خوانی نهم چون انسان کامل بر نزع هست فرمود

به بین آن نیستی گو عین هستی است را بلند ری را مگر گو ذات هستی است

بسیل تجب میفرماید که بدید خستبار نظاره انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر شده و در آینه هستی وی هستی مطلق نموده شده و بلند ری را یعنی روح اعظم که جامع و جوب و امکان است به بین که ذات هستی و حقیقت آخر مراتب وجود که بیانات اجتماعی انسان است شده نظم ان امانت کاسماش بر نیتافت و در قبول زمین هم روی تافت در دل یکدزه ما وی میکند در در وجه جامی کند آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو دار

باز خودشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون
 انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی وقت توده هزار است	ارادی برتر از کون و شمار است
توت بخارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی انجا ارادت است و اصل قوی طبیعی هاند غازیه نایمه موله مصوره جاذبه با ختمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بجای کمال هر یک از این ده که اصل اند بهر از بلکه زیاده می تواند بود در میان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است و ارادی برتر از هر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات و افعال و ختساری و این معنی وجدانی است و محتاج تفصیل نیست و چون صد افعال از مبدای موقوف باالت لوف فرمود که	
وزان هر یک شده موقوف آلات	از اعضا و جوارح و زرباطات
یعنی از قوای طبیعی و ارادی همه موقوف موقوف با اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و رباطات مراد عروق و اعضای است که موجب ربط عضویت بعضی دیگر و در هر یکی حق را بر اسمی خاص تجلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدر و شریف است و چون از شرح بدن انسان که از قون طب است اختلاف واقع شده ابطار فرمود که پزشکان اندرین کشته جیران فرومانند در شرح انسان پزشک در لفظ و مرطیب را گویند یعنی طبعی بسیار در تعداد و تفصیل رباطات جیرانند و در شرح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند	
خرد و بیگس ره سوی بن کار	بجز خویش هر یک کرده اتوار
یعنی بیگس حقیقت کمال شرح بدن انسان و تفصیل قوای جزیره و رباطات کما یعنی واقف نشده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک کند نمی شود انسان که منظر جامعیت است نیز مدرک کند میشود از حق با هر یکی خطی و قسبیت	
معاد و مبداء هر یک از انجی است	

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکور است انفسی با موجودات آفاقی مخصوصیت صفتی و یکی
 تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک بهمان اسم است چه ایمان ممکنات که ایمان بابتدایند
 از صور محفوله اسماء الهیه دانند که در عالم حق اند و بر عینی از ایمان در علم و عین مربوط
 اسمی است که خود صورت او است بلکه حقیقت آن شئی بهمان اسم است و بدون آن
 اسم آن شئی محدود صرف است و چون تو ایمان شایا با اسماء است فرمود که

از ان اسمند موجودات قائم	بدان اسم اندر تسلیح دایم
ایمان ثابت چون صور اسمای الهیه اند چون بداند و ارواح ایشان ان اسماء و چنانچه بدن قائم بر روح است موجودات قائم با اسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مشبوح و منزه روح اند از تقالید که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات انفسی آفاقی دایما تسلیح و تزئین آن اسمی که منظر اندن نماید هر یکی عارف حق بهمان اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است	
بمبداء هر یکی زان منظری شد	بوقت باز گشتن چون دری شد
یعنی هر یکی از ان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت باز گشتن آن موجود و رجوع بمبدأ خویش بهمان اسم که مصدر بوده همچون درمی باشد که چنانچه از ان بیرون آمده ظهور کرده بود باز به همان درون رود و مخفی شود از ان در کمال اول سسم به رشد اگر چه در معاش از در بدر شد	
مبداء عبارت از مرتبه وجود علی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع مبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر نفسی از تقیسات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بعرضی ظهور آید و بود و هم از ان در بدر شد باز به وحدت اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت یا ظن مبداء در معاش که در نشاء دنیا بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم اشتغال بر اسمی بحسب اسماء هر ساعت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظیر خند روزی هر کجا خواهی برو باز گشت آخر کارت منم چون انسان جامع است	

از آن دانسته شود که اسما که هستی صورت عکس مستجاب
 انسان بحسب جامعیت صوریت که عکس مستجاب یعنی حق که جمیع اسماء است پر از نیز
 فرمود ظهور قدرت و علم ارادت نسبت بنده صاحب سعادت
 سیمی و بصیر و حتی و دانا بقادریست نه از خود لیک از انجا
 یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشاء توبه انسانی ظهور یافته و بقادری و تقای
 تواریق است یعنی انسان بخود هستی ذات دارد و نه صفات قابلیت آن
 دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و چه را در خود مشاهده
 کنند و چون برزخ ظهور و بطون است فرمود که
 زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد
 بحسب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر اند یعنی حقیقت انسان که
 آخر است موجودات است و انسان باعتبار ظهور آخر گشت زهی باطن
 که اندر مراد است عین ظاهر یعنی حقیقت روح انسان شده و عین ثابت انسانی
 منظر اسم الله و چون در کمال معرفت نشاء انسانی انظار و الوالالباب حیران است
 فرمود که تو از خود روز و شب اندک گانی همان بهتر که خود را ستم ندانی
 یعنی تو در معرفت خود بدلیل و ثواب پذیرت تعیین نمیتوانی رسید و در مقام ظن ماند
 همان بهتر که در پی معرفت خود ندروی و نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر
 طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست که جماعتی که صاحب نفوس
 قدسیه و مومنین خداوند اند مخزن معرفت و امداد غایت الهی حقیقت امری
 تصرف ایشان بر ایشان نمکشف گشت و عارف خود و حق کردند
 چو انجام تفکر شد تحسیرا بدین جا ختم شد بحث تفکر
 چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی ب حصول پیوسته است
 و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان
 وجود ملائک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحسیر یعنی چون تفکر در این قاعده که

در فکر انقضی باید کرد و شد متحیر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی
 تعالی با رفات انوار اسماء انسانی است در نشاء انسانی و نشاء این حیرت عدم
 امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت بی سبب و بی مبراست و رب زدنی تحسیر انشا
 باین معنی است نظم من ندانم من منم یا من ویم در عجایب حالتی من من نیم عالم
 معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام غفای بی نام و نشان
 من بقاف قرتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفتم من من نیم
 زیر پا آرم سیری باد و کون شایب از منم من من نیم بدجا که مقام اتصال نقطه آخر
 باول است ختم بحث تفکر شد و فکر با آخر انجامید
 سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشربا است
 که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن
 یعنی مشارالیه بانا که است و چون مطلوب حاضر است معنی دارد جواب
 اگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست
 چو هست مطلق اندر اشارت بلفظ من کنسند از وی عبارت
 میفرماید که چون هست مطلق بود سستی نسبت من من کرد چه بی تعیین اشارت بحال است
 و مشار با اشاره شود تعبیر از آن مطلق تعیین بلفظ من خواه تعیین روحانی خواه جسمانی و بنا
 بر این بر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استقرار تکرار فرمود که
 حقیقت که تعیین شد معینا تو او را در عبارت گفته من
 بدانکه مشارالیه من و تو او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه
 تعبیر با عبارات مختلفه میگردد و گاهی با اعتبار دوئی را در مقام توحید راه انیت
 تعبیر من و انا میکند و گاهی با اعتبار آن حقیقت که در صورت تعیینات ظاهر شده
 با همه حاضر است با ملاحظه صورتش را بتو دانت میگردد و گاهی باعتبار آن حقیقت
 با ملاحظه اطلاق و رای همه تعیینات است و بحسب کنه غایت از ادراک معبر او
 و هویشود نظم انجا که تویی چون نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه برتر از

هم تو را تو با تو در خور آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بگفت ماکه هستی و چون تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم | اشکهای شکات وجودیم

یعنی من و تو که بجارت از تعین خاص است مقتضای صفات عارضه است وجود مطلق شده ایم و بر یک مشابهت با روزنه مشکوه وجودیم که نور مصباح وجود این روزنه های تعینات خاص تا بان است فرمود که

هم یک نور دان اشباح وارو | که از این پدید آمد که ز مصباح

تو کوئی لفظ من در بر جبارت | بسوی روح میت باشد اشارت

معنی نوری که از اشکهای مشکوه تعینات اشباح وارو تا بان است یک نور است که گاه از این اجساد پدید است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات والارض چون حکما بر آنند که مشا را الیه بان نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده و فرمود

چو کردی شیوای خود خسر دنیا | میدانی ز جسم و خویش خود را

یعنی چون عقل خود را بشوای خود ساخته قابل برای که مقبول عقل مقبول است در آن مردود و حال آنکه عقل در آن مشکوفات مشابهت است در ادراک محمولات و از جز خویش که روح است خود را که بجارت از من است میدانی و پنداری که من

بجارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من بجارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک منظر می اندازد از مظاهر آن حقیقت

بروای خواجده خود در اینک شناس | که نبود نفسی مابسی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما شده انما اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که بجارت از من است نیک میاید شناخت و سعی باید نمود که از این شود گذشته عارف بجایک شیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فریبی است یعنی چنانچه می نماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه می نماید که

عالم و عارف بجایک امورم بیان واقعیت

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این مرد روز احسن ای من آمد

یعنی من که در جبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح نه است هر دو من ذات واحد است لعم ز جسم و جان و این مرد و مشابهت جزوی اند از خبری آن حقیقت نظم کرده در منظر لفظی ظهور گاه و ظلمت می نماید گاه نور که تیف محض کرد که لطیف می نماید که وضع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه و احد در بر نفس شار بلطف انانیت است نه آنکه مخصوص مرتبه از تعینات است فرمود

بلطف من ز انسان است مخصوص | که تا کوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در مرد از تعینات معبر من شود انسان تنها بلطف من مخصوص است نظم لفظی که ز جسم و جان بروم پوشید لباس جسم و جان کیت انکر که بصد برار صورت بر بختی شود جان کیت کوئی که تمام از دو عالم پدید

شده در یکان یکان کیت و چون اطلاع حقیقی بروحد ذاتی بر فغ تعینات کوئی

است فرمود که یکی برتر از لوان مکان شو | جهان گذار خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب و سؤال دوم است که فرمود بود که هر معنی دارد و اندر خود معنی کما بطریق سیر منوی از کون و مکان یعنی از اسما و احوال که عالم نظر اند بالاتر شو و از سر حد کثرت در کرد و عروج بمقام اطلاق ذاتی نماید و از این

جهانی و روحانی فانی گشته باقی باقی باقی شود و خود در خود جهان شو و بسین که عالم تعینات که از زمان کما یعنی بر حقیقتی که مشا را الیه من است مطلع کردی بطریق شهوده چون دا با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خط و بسی و پای هویت | دو چشمی شود در وقت رویت

یعنی پای هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط و بسی بر زخی که عارض او شده دایره پاراید و قسم نموده و چشم شود در شکام دیدن کی راد و ینما یزیرا که ذات با اعتبارات خاص مخصوص با هم باطن و غیب است و با اعتبارات شریع

سوال سیم در حقیقت انانیت و جواب آن

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسما از تعابیر و معانی و کثرت
 نیز در خط و بی عبارات از صفات است و در بی بدان جهت فرمود که غیریت او حسن
 اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و در چشمی
 هاء بهویت نمود غیریت و جوه کثرت است که توسط صفات حاصل است
 مانند در میان راه و راه | چو پای هو شود ملحق با الله
 هرگاه دو چشم باه بود که اشارت بان دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت الله
 که ذات موصوف بجمع صفات ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط
 و بی مرتفع گردد و راه و مسالک و سلوک در میان نماید و کثرت اعتباری که می نمود
 محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعلقات برزخ هستی و نیستی است فرمود که
 بود هستی است امکان بود و زرخ | من و تو در میان ما نیست برزخ
 یعنی هستی که وجود است بهشت است که جبارت را در آن ملائمت و جمع کلمات
 چون لازم هستی است بر این تفالین و ناملام در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در نظر
 امکانیه کردنی است و امکان مثال و زرخ است که جبارت است از ادراک ناملام
 و جمع مکروهات تضاد و تقابل و قیودت و صفات نقص که در وجود واقع است
 که در زرخ نیاج است از لوازم امکان است و من و تو که جبارت از تعلقات است
 برزخ یعنی حال میان هستی که وجوب و صفت خاص است و امکان که صفت
 ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است
 نظم چون شود او صاف و اخلاقت نکو بهشت جنت خود توفی ای نیک خو کر
 گرفتار صفات بد شدی هم تو در زرخ هم عذاب سردی هر که دارد در جهان
 خلق نکو تخم از سر ر حق شد جهان او مایه و زرخ چه باشد خلق بد خلق
 بد آمد بر او دست سد جمله اخلاق او و صافی پیر بر زمان کرد مثل در صورت
 گاه نارت ینمایه گاه نور گاه و زرخ گاه جنات است و حور آنچه نغمه است که
 عین الیقین فی ز استلال تقلید است این و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین

سوال سیم در حقیقت انانیت و جواب آن

یقین مائی و توستی است فرمود که
 چو بر خیزد تو را این پرده از پیش | نما ندیز حکم مذمب و کیش
 یعنی چون پرده مائی و توستی در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف بر خیزد حکم
 است که متنفر بر من و توستی نیست نماید
 همه حکم شریعت از من و توستی | که آن بر بسته جان و تن است
 بدانکه فیض از مبداء متزل نماید تا جاق و وسط می رسد عروج صورت نمی بندد چه ظهور
 رتبت از منظر لازم است و چون رتبت بیکه نفس آید بعثت و تکلیف نفوس
 و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق و وسط مرتبه انانیت که نهایت
 نزول و بدایت عروج است بر این احکام شرعیه بر بسته یقین و بیات اجتماع این
 باشد و من توستی بطریق اضافی نشاء انسان است که جامع جمیع من و توستی
 که اگر بیات اجتماعی جان و تن نبود ای ایشان مکلف نمشتی
 من و تو چون مانند در میان | چه کجه چه کیش چه دیر خانی
 یعنی یقین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف اشکال
 تعلقات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن یقین در تجلی وحدت اطلاقی
 محو گردد قبله سلمان و مجهودی کرد نظم بی نشان شوازه نامه و نشان تا
 به بینی روی جانان را جانان از خمار ما و من هر که برست از شراب وصل جانان
 کشت کی مقید و اصل مطلق شود عارف حق آن بود کوحق شود در حقیقت
 ما و من شد برست من گوید هر که از حق آن است
 یقین نقطه و بیعت در عین | چو عینت کشت صافی عین شد عین
 چنانچه امتیاز حرف عین از حرف عین نقطه است امتیاز ممکن از واجب
 تعیین است و تعیین امر اعتباری و بی است که وجود حقیقی ندارد لهذا میفرمایند تعیین
 بشاید نقطه و بی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه عین
 نموده بواسطه آن تعیین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعیین بخیزد

غین که کثرتت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و غین در عینیت که
 در مصراع دوم است بمعنی شیم است و غین آخر مصراع غین مراد است
 دو خط و پیش نبود راه سالک | او که چه دارد این چندین مهالک
 یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو کام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حقینند
 دوم آنکه صحرای عینی مجازی سالک در نور دیده شود اما در این دو کام مهالک نزل
 اقدام فانی و انسی لایحی است کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو کام میفرماید که
 یکتا از پای هویت در گذشتن | دوم صحرائی عینی در نوشتن
 پای هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی کام اول از تعینات عبور نماید
 دوم هستی پیدا خود و جمیع اشیاء محوفانی یابد میفرماید که
 درین شهادت کجی شد جمع افراد | او و احد ساری اندر عین احد
 یعنی درین شهادت سالک بساط عینی مجازی که وجود تعینات است طی کرده
 دید که هر چه هست اوست یعنی شجر جمع و افراد یعنی اگر میکوئی که با اعتبار اسماء همه
 اوست راست است و سربان و احد مطلق درین مراتب کثرت و احد است که در
 جمیع مراتب اعداد ساریت چون ساری ذات عارفیت میفرماید که
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد
 یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و هوای روحانی و جسمانی آن
 جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فناء فی الله عین وحدت گشته و تو
 که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بقا با الله از مقام احدیت در مراتب اسماء و
 صفات منزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته
 کسی این بر شناسد گو گذر کرد | از جسم زوی سوی کلی بیک نفر کرد
 یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی
 داند که از خودی خود موجب تعین اوست در گذر و از جزوی که بشخص اوست سوی
 کلی که حقیقت وحدت مطلق است نفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده

تواند نمود سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید
 مسافر چون بود ره رو که است | اگر او نیم کو مرد تمام است
 جواب که در مصراع اول است می فرماید
 و گرفتگی مسافر کیت در راه | کسی کوشد از اصل کار آگاه
 یعنی مسافر سالک کسی را نامند که بقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه
 شود و بداند که او بعین صورتی که بنماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او برتر
 جامعه الوهیت نظم من اقیاب و خدمت تابان بانان آمده من نور انجم
 پیش از تن و جان آمده هم نور سجانی منم هم کوه کانی منم هم بحر عانی منم در خضر
 پستان آمده هم نور و هم پر تو منم هم سایه هم پر تو منم هم راه و هم ره رو منم
 هم پیر بدان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی نیستی ستوان شد که اصل
 انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین محروم گردد فرمود که
 مسافران بود گو گذر و زود | از خود صافی شود چون آتش از دود
 یعنی از منازل شہوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری تخلع
 گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت میفرمود
 سلوک کثرت کشفی دان ز امکان | سوی واجب ترک نشین و نقصان
 یعنی قطع منازل که عبادت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب
 کشفی است که ترک نشین و عیب اقوال و افعال قبیح و ترک و نقصان و صفات
 ردییه موقوف است
 بعکس پیر اول در منزل | رود تا کرد او انسان کامل
 یعنی سالک مسافر بعکس پیر مبداء از اطلاق بتعین پیر الی الله که رفتن با طلاق
 است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی
 اگر خواهی بیایتن لازن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که کردی
 غرق بجز ذات حق و جهت توضیح بن بر فرمود قاعده در بیان خروج فیض اتصال تعظیم

سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

بازول میفرماید بدان اول که تا چون گشت موجود
یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتدای نشاء او چه نوع بوده تا زمانی که کامل
الخلق مت موجود شده یعنی از مادر متولد شده درجه نشاء و ظهورات و نظورات عجب
منوده و وجود صورت انسان که اعدل مرکبات است از نقطه متکون میگردد و از ابتدای
تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع است تنسیب بر آن منوده
در اطوار جمادی بود پس از روح اضافی گشت و اما
بدانکه از باب تجربه گفته اند که چون لفظ در رحم قرار یابد که در شود مثل پنبه و اول حالی
که او را واقع شود زبدیت یعنی نطفه مصوره آن نمی گنجد بر آورد و درین حالت به
تحرکت قوت مصوره سه نقطه در و باز دید که در یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب
ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف
متعین گردیده بار یک پدید شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظ از تفرق
باشد و حق آن است اول محضی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ
چشم است و حالت دوم که نقاط دموی در صفات که آن جلد رقیق است که گرد آورد
آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رنجوی که زبدیت بود متخیل بنقاط دموی گردد و نقطه
سره متخیل بصورت سره شود و استحال محسوسه و حالت سیم آن است که غده شود یعنی
نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین
حالت اعضای ریشیه ظاهر شود که دل و دماغ جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها
سپید شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از گتف و دستها از پهلوی شکم متصل شود و
منافذ و مجاری حرارت غریزی بطور پیوسته قوای غذایی و نامیه بصل آمده قابل استحباب
روح حیوانی که مرکب انسانی است گردد بدانکه مدت رنجوه که حالت اول است
شش روز است یا هفت روز و در این ایام قوت مصوره در نقطه تصرف کنونی
است و در حالت دوم که خطوط و نقاط دموی در او پیدا میشود سه روز است
چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا تا

قاعده
فکر بکس
اول

سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

و مدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتداء
تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا دو روز متقدم یا
متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه میشود و از زده روز است و گاه باشد
که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر
متماز میگردند نه روز است و در این نه روز اعضا جنین از بعضی تمام محسوس
و بعضی دیگر که اعضای کلن هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهوری یابد
چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و
پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی
ذکور از انشی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکو و کتار
اثنا شاست و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی
است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم
روایت کرده که آن احکم جمیع خلقه فی اطن اما ربیعین یونا نقطه یکون علقه
مثل ذلک ثم یکون مضغه مثل ذلک برسل الله الیه ملک ینفخ فیه فیوم یاربیع
کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی و سعید و جواب انت که اگر
چند مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد اما کمال آن احوال نگاه
می شود که سه اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعدان گردد
که از حضرت و هابی روح حیوانی که عبارات از بخار لطیف است که قابل حیوان
وحس و حرکت باشد بر و فایض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح
حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پر توی بروی اندازد و از
حضرت علیم شعاع علم بر او تا بد صورت انسانی تمام رسیده خلقت تمام
پوشد قسبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بجهار حالت اولست
لذا بصیغه جمع ادانموده و درین حالت نسبت باجماد کردن از آن جهت است
که مرکب است که نفس نازد پس از روح اضافی گشت و اما یعنی در انشاء حالت خا

که تمام اعضا تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستحق قبول فیض گشت
روح حیوانی بر و فانی شد و بگم اول با تمیز به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة
گشت و می تواند بود که روح اضافی که گفته ایمین روح حیوانی با تن نسبت با
حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد با این تقدیر معنی چنین
باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد از فانی شد نور روح است
بر و تا بان گشت و صنعت علم بنظر آید پس آنکه جنبشی کرد او از قدرت پس از وی
شد زحق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت بعضی
جین حاصل شد بگذرد چنین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد
و متولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی
تحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع
صد و بیست و روز که شش ماه است باشد قول کنند این بنا بر تجربه تقریب تحقیق

پس آنکه جنبشی کرد او از قدرت پس از وی شد زحق صاحب ارادت
یعنی چنین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فانی شد حرکت پیدای آید و بعد از ظهور حرکت
که اثر قدرت آن چنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تکلفی رحم و فضا
تا ملام اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده اما صفتها
دیگر بنظوری آید فرموده که

بطلی کرد باز احساس عالم در و بالفعل شد و سو اس عالم
در وظولیت بحسب ظهور آثار جمعی و بصیری احساس عالم نورانی دید و خدای لذیذ
تیر نافع و ضار بنظور آمد و از جهت این احساس سو اس عالم که در و بالقوة بود بالفعل
آمد و ظالم دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب با کلیات ره برد از مرکب
یعنی نفس انسانی بواسطه ظاهر و باطن جزویات که صورت و معانی جزئی است ادراک
کرده در انسان میا و مرتب گردید نگاه بقوت عاقله که لفظ است و بالذات

درک کلیات تیر همان درکات می نماید و تراغ صور جزئی از آن درکات مخزون
نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلوم نموده
با امور کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای تحرک بعد از قوای حرکت
چیزیک موقوف بر اراده است و اراده موقوف با درک فرمود

غضب گشت اندر و بیدار شهوت او ایشان خواست محل و عرض تحت
بد آنکه قوای تحرک یا باعث است یا فاعله فاعلان است که از افعال تحرک و تندی
اعصاب حاصل میشود باعث یا منبعث بسوی فضا بنا نفع و اثر شهوت غنچه
یا بسوی دفع مضار و اثر غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای درک این دو وقت
فاعله یا باعث بنظور آمد و این صفات ذمیمه بود اشد عرض ضد قناعت است و
منبعث از افراط قوت شهولیت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت شهولیت
و نخوت ضد تذلل است و سکت است و از افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه تیر شد از دو دیو و بسیمه
یعنی چون نفس بسبی و بسیمی که قوت غضب و شهولیت منع شود و افعالند بر نفس باطن
که نیز انسان است از حیوانات غالب آید و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند و بسبب
دو اشی خود دانند بر آینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال بسبی که در و بالقوة بود
کرد بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از و ظهور یابد و بی
شک از دو که سباع و دیو و جن است و بسیمه بدتر و افسوس

تزلزل را بود این لفظ اسفل که شد با لفظ اول مقابل
یعنی تیره انسانی در دایره وجود لفظ حیره فوس ظهور است لفظ وحدت و اتمه
و مکررند و نشد شد از افعال کثرت نهایت مقابل گشت این دو تا بد است
یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم حرکت از آن موقوف بفعل
خاص و بر فعل موقوف بالخاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت
انسانی ظاهر گشته و ازین روی باید است که وحدت تحقیقی مقابله آمده می فرماید

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

اگر کرد و مقید اندرین دام ^{۱۲} اگر سبب بود کمتر انعام
 چون در انسان صفات ذمیه ظهور پیوسته کرده بین صفات از خوردن و آشامیدن
 و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دایمت شایب از روح انسانی را پای بند کند
 که ای پس ترا انعام کرده و چون خلاف مقتضای طبع جز نبوده دایمت الهی پیرزیت
 و گرفتاری رسد از عالم جان از فیض جذبیه یا از عکس برهان
 یعنی اگر دایمت الهی را بر سر کرده و نور واردات و الهامات و شش ربانی و علوم
 لدنی از عالم جان که تمام الوهیه و مرتبه اسماء است بر سبب فیض جذبیه عکس برهان که
 دلیل است که عکس جذبیه است که محض غایت است یعنی بدلیل تقیینی بدانند که نفس انسان
 بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیه
 بجهت نموده باشد در عالم برزخ بصورت تلج آن اخلاق سیئه که قرار و معتذب خواهد
 بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در پی فضایل
 و اخلاق مرضیه می و چنگ نماید تا از خصایص معتذب گردد
 دلش بانور حق بر سر از گردد اوزان را سبب که آید باز کرده
 یعنی بسبب جذبیه معنوی یا برهان تقیینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه
 بمبدأ نموده چنانچه از اطلاق بقید تنزل نموده بود باز از کثرت بوعدت و وصول یا
 و سیر محادی با انجام رساند و توجه بوعدت روی نماید
 از جذبیه یا برهان تقیینی از سبب یا بدین ایمان تقیینی
 بجدبیه یا برهان تقیینی که دور از شبهه و ظن باشد راه با بیان تقیینی حاصل کند
 اندک رجت از بجهت مجاز از روح آرد سومی علیسین ابرار
 و از مراتب سفلیات بمقام روحانی و وصول یا بدین اقتباس از آدم است
 بویه متصف گردد در آن دم شود در اصطفا اولاد آدم
 در سیر رجوعی اول مقامات تورات و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند
 و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی است و غرض عدم رجوع بان

بج

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

بجب طریقت و حقیقت تورات است که سالک از هر چه مانع وصول از دینی و عجبی
 اعراض نموده روی توجیه بجانب حق رد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین
 متصف گردد و بسبب دفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که اولاد سرلابیه
 نظم ای خلیفه زاده بمعرفت با پدر در معرفت شوم صفت
 از افسال نکو بیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک
 چون سلوک فی متابعت انبیا علیهم السلام میرسیت از افعال ذمیه معرث شود چون
 ادریس نبی علیه السلام و الصلوة بعد از رفع موانع بجارج آفاقی و انقسی بر آید
 چو یاید از صفات بدبختی شود چون نوح از آن صاحب شباتی
 یعنی چون سالک در مقام تکوین است کلمات معنوی انبیا علیهم السلام بر او ظاهر
 شود و چون از آن صفات بدبختی یا بدترک آن همچون نوح علیه السلام صاحب
 شبات و تکلیف گردد نظم نوح نصد سال دعوت مینمود و مبدم انکار قوش میفرود
 چو گرفتار نوحان و صبر نوح نوح را شصت میل مرآت روح چونکه دعوت وارد
 است از کردگار با قبول و لا قبول او را چه کار
 مانند قوت جزویش در کل اطلیل آساشود صاحب توکل
 یعنی چون سالک صاحب تکلیف شود و بر منکشف گشت که قادر مختار بجزو حق نیست
 لاجرم قدرت جزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو گردد
 و مقام قنای که صفت صوفیه اثر اطمینان خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام
 متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزاع او قناده جان بغیر اسرائیل آسان می نداد گفت
 و ایس رو بگو با پادشاه که خلیل خویش آفر جان میخواه حاضری گفتش که ای شاه
 جهان از چه می ندی بغیر اسرائیل جان گفت چون من گویم ایندم ترک جان پای عزیز
 آید در میان بر سر آن آتش آید جبریل گفت از من حاجتی خواهد ای خلیل من
 نکردم سوی او اندم نگاه زانکه بند را هم آید جز آنکه چون پیچیدم بر از جبریل من کی
 و هم جان را بغیر اسرائیل من در دو عالم کی دهم من جان یکس تازه او کوید سخن آید

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

ارادت بارضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم
یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میان بردارد چون موسی
علیه السلام در مقام رضا بازگشت بحق کند که و مجتهد الیک رب لترضی و مشایخ
فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنيا
از علم خویش تن یا بدر باشد | چه عیسی نبی کرد و سمائل
یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام محقق با اسم العلم گفته از اراضی
کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است و حصول باید
و در یکباره هستی را بست اراج | بر آید در بی احمد معراج
بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعالی بر سالک
تجلی شود صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یا بدو غیر حق مؤثر
بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک تجلی شود
جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یا بدو صفات اشیا را صفات حق بیند
و غیر حق را مطلق هیچ صفت نبیند و این مقام را خمس گویند سوم آن است که حضرت
حق تجلی ذاتی بر او تجلی شود و او جمیع ذرات اشیا را در تونو تجلی ذات احدیت
فانی بیند و تعینات علمی وجودی بقضاء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را
غیر حق وجود نبیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محو خوانند سیف باید که
وجود اشیا را یکبار نیست کرد اند و بعد از آن در بی احمد صلی الله علیه و آله و سلم برین
بقاء بعد الفناء آید و سیر بالند که مقام تکلیف است مقام وسع شود
رسد چون نقطه ختم با قول | در آنجا که ملک گنجد نه مرسل
یعنی تعین انسان کامل با جبه متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و مبر
مرتفع شود فی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله
اتحاد بیوسته اندا اشاره با امتیاز آنها فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی غیر
نبی آن است که استفاضه توار و ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگر چه مبداء

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه نبی البتة
می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء است محمد صلی الله علیه و آله
که ولایت بدون نبوت دارند
نبی چون آفتاب آمد و کمال | مقابل کرد و اندر سر مع الله
یعنی چون نبی انخدود نبوت از آفتاب کمال ولایت خود بنماید و غیر محتاج میت
و تابع دیگری نبی چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که نور کمال است
روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع
نبودی بر تبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است
مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاق تعین ولی که موجب دوئی بود بر
وحدت بر آمد و لفظ مقابل مناسب است و آفتاب
نبوت در کمال خویش صافی است | ولایت اندر و پیدانه مخفی است
چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت کمال نرسد نبوت ظاهر نبی
شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرت چون
روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پدید
و پنهان نمیتوان داشت بلکه آنها را مجزئه که آثار کمال ولایتی است واجب است
ولایت در ولی پوشیده باید | و س که اندر نبی پیدا نماید
یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام علمیت خود
متکلم باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است
ولی از پیروی چون بخدم آید | بی را در ولایت محرم آید
یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سیر و بحجم و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از پیروی
تجاوز ننموده در شریعت و طریقت همراهِ مردم نبی شد و چنانچه نبی بمقام مجبوبیت
یافته ولی نیز بحسب متابعت بر تبه مجبوی رسد و محرم ولایت و قرب گردد و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی نبی و انما منه خلقت و انما اهل این

تمثیل

حدیث از آن گنیم همچون یابد و راه
 اخلاوت خانه بحسبکم الله
 اشارت باینست یعنی محبت حق چون ذاتت که وصال محبوب منحصر در متابعت
 حضرت محمد است صلی الله علیه و اله و سلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده
 راه بر قدم آن حضرت میرود و بخلوئی بحسبکم الله که مرتبه محبوبیت است راه میسبب
 نظم از محبت کردد او محبوب حق که طلب بود شد مطلوب حق شد محبت را
 ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت تا نور می شود و محبت
 و یوحوری می شود از محبت خارها گل شود و محبت سر کمال می شود آفتاب عشق چون
 تابنده شد بنده خواهد گشت خواهد بنده شد زان گنیم همچون یابد و راه فلند افرمود
 در آن خلوت که محبوب کردد
 سخن یکبارگی مجذوب کردد
 بی ولی بسبب سرایت محبوبیت بی محبوب شود بکلی مجذوب بکلی محبت حق گفته دو بی مرتفع شود
 بود تابع سبب از روی محسنی بود عابد و سبب از روی معنی
 یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید تعیین دوی که مستلزم تبعیه و پیروی
 بود در بطنی احدی سستلک شد مادام که در آن سکرو استغراق باشد اتفاق
 متابعت و وجودیت بحسب صورت از مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این
 مقام چون او را بواسطه متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن
 معنی میر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابت است معنی
 این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبه کمال بقا بعد القاء است فرمود که
 ولی آنکه رسد کارش با تمام
 که باز آغاز کردد باز انجام
 یعنی بوصول مرتبه ولایت و تمام دایره بنویز مرتبه کمال کل بر سیده زیر که قبل از
 وصول بمقام استغراق اشیاء را غیر میدید من کل الوجوه و در استغراق نه کثرت
 حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی آن است که در این کثرت وحدت
 بیند و کثرت حجاب وحدت او نیاید و خلق را در حق و حق در خلق مشاهده کرد چنانچه
 از تعیین که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهت تکمیل نقصان از

مرتبه انجام که اطلاق است سیر با الله با مرتبه آغاز و تقدیر یابد و چون اول در مقام عبودیت
 و متابعت باشد نظم با همه قریبی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه
 هر که مقتدای راه شد از بدو نیک جهان آگاه شد که نباشد در عمل ثابت قدم
 چون بماند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تابش را میل طاعت
 زانکه باشد تابع اعمال سیر بر میدی صادق از صدق ضمیر دیگران که شان حق بی غایت
 است بر زمانش نوع دیگر آیه است چونکه سرو فاست بی حد لاجرم معرفت بی
 غایت آید نیز هم عمر با که او ریاضت میکند روز و شب را صرف طاعت میکند و مبداء
 بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جستجو حال پیغمبر که با این کمال فاست تم بودش
 خطاب از ذواجبال رهنمائی لایق این کمال است که خودی فانی بجانان و اصل است
 چون از جواب سوال اول فارغ شد جواب سوال ثانی که در مصادع دوم مسائل فرمود
 بود و میفرماید کسی هر مقامی که تمام می کند با خواست کار خلاصی
 یعنی هر مقام کمال است که با وجود آنکه از مرتبه تعیین که مستلزم عبودیت بود مرتبه فانی
 خودی و بقای با الله وصول یافته باشد و معنی مطلق شده و خواهد جهان گشته با چنین
 خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نکند
 پس انکاهی که بنسبید او مسافت
 اند حق بر سرش تاج خلافت
 یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دور است که میان بنده و حق او اسطرگ کثرت یعنی
 واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل گشت سزاوار خلافت
 آمد و بتجلی ذات متحقق شده منظر جمیع اسماء و صفات الهی گشت حق تعالی او را تاج خلافت
 بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهت تکمیل دیگران روان ساخت و اطلاق خلیفه
 بر آنرا وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویت و نفخت فی من روحی فتعوا
 که ساجدین اشارت بدین معنی است
 بقائی یابد او بعد از فنا باز
 رود ز انجام ره دیگر با غار
 بعد از آنکه تعیین هستی نیست گشت و بهستی حق هست شد از مرتبه استغراق و فانی

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

مقام تعیین تقایید و از انجام راه سلوک که بسیر بر جوی رفته بود که مقام سکر و اطلاق است
 بار دیگر باز با غار که مرتبه صحو و تقی است برود مقام تکلیف و تعیین ممکن گشت خلیفه
 حق و هادی مطلق و راهنمای که امان کرد و نظم آن جماعت که خودی و ارسته اند
 مقام بخودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جعلی متغیرند
 فارغ از پوست مقصد و مقصود ایجاد جهان محران بر موصولستان مقصد
 و رهنمای انس و جان آمده لولا که اندر ایشان که قبول ایشان شوی شد
 مسلم بر تو ملک مخوی چون کامل بحسب خلافت الهی قائم بادای حقوق و لوازم جمیع
 مراتب و مشنونات است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
 یعنی از آنکه مقام تقا به بعد الفنا، آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود
 را قبل لباس شرع در دثارش تو اند نمود و طریقت را که روش ارباب
 قرب است بر بالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان / شد جامع میان کفر و ایمان
 حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوشد در جو آب بیس
 فرمود که نحو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبه ایست یعنی حقیقت که
 مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای
 جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او
 منظر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

با خلاق جمیده گشت موصوف / بحکم و زهد و تقوی بوده معروف
 حکم خلق با خلاق اند کامل میساید که مخلوق با خلاق جمیده و متصف با و صافی پندیده
 باشد و غایت کمال ولی کامل است که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات
 و حکمیات و تعینات و حقایق و معارف تعینیه با بر توارث ظاهر و باطن
 حضرت نبی علیه الصلوه و السلام باشد و زهد پیرون آمدنت از دنیا و آرزو با

که برین

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

که بدنیاتعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود
 که بسا و در ممالکت اندازد

بسمه با و ولی او از همه دور / بزیر قفسای سر مستور
 یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف جمیله بان کامل است و با داء
 حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق
 است و حجت تسمیه بر تمام مراتب میفرماید که تمشیل و این اشارت بان است
 که حقیقت فی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تیه کردد سر را مفر با دام / اگر شش از پوست بخراشی که خام
 ولی چون بخت شد تا پوست نیکوست / اگر مفر شش بر آری بر کنی پوست
 شریعت پوست مفر آمد حقیقت / میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است
 چون پوست است و با طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است تلبه
 پوست و چنانچه بی پوست مفر بحال نمیرد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت
 حاصل نیست فصل در راه سالک تقوی عزرا / چون مفر شش بخت شد بی پوست لغز است
 یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که بجهت اوصاف
 است خلی شود که عبادت تمام بجای نیاید و قصوری یا بد مفر که حقیقت است نقصان
 می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هر گاه که مفر بوسیله
 پوست بخت شد و از خلل نقص این گشت اگر پوست از وی جدا کنی مفر
 لغز است و خلل نمی پذیرد

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مفر و پوست شکست
 یعنی هر گاه عارف صاحب مشهور با یقین خویش که مقام وحدت کشف حقیقی است
 پیوندد و بار دیگر از آن محجوب نشود اعلم از آنکه مجزوب مطلق گشته بماند و سر که با مقام
 صحو نظم گفت اتمان سرخسی کای الی پیرم و سر گشته و کم کرده راه بند پس غم گشته ام

تمشیل
سلوک

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

شاید بخش پریشتم خط از ادیم بخش بنده چون شپردش کند پس
 بخش بندند و آزادش کنند باقی گفت ای مردم را خاص خاص هر که او از
 بندی خواهد خلاص محکوم عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این مرد در آورند قدم
 گفت الهی من تو را خواهم بدم عقل و تکلیف نباید و السلام و مرتبه جمع مجمع بجهت
 ارشاد دیگران بیاید اما اصلا از شهید تحقیق و مشاهد و وجه واحد مطلق موجب
 نکرد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاطان است
 از جهت تکمیل نفس خود محتاج بر رعایت و مسائل نیست
 وجودش درین عالم نیاید | برون رفت و در کربز نیاید
 یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید اگر کاهی بحسب جامعیت ظهورات
 در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع می اندازد
 و کربا پوست تا بد تا بش خور | درین نشاء کند یک دور دیگر
 یعنی حقیقت که تشبیه بمنجز بادم فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که
 پختگی و رسیدگی بمنجز است ترتیب همان سالک با پوست شریعت در زمین
 استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که مرتبه جمیع است در نشاء
 مرید قابل برورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری خود
 بود درین نشاء مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود نشاء این نیز تمام کرد
 درختی کرد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
 یعنی آن چه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی کرد و در
 شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندای قدر تواند بود
 که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات
 گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد
 همان دانه برون آید در بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار
 یعنی چنانچه از کمال اول بان مرید سرایت نموده بود از او برید و سرایت نماید تا برید

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

وی مانند مرید اول درختی شود و همان حقیقت که در ظاهر شده بود باز یادی شود
 و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص
 افراد متزاید میسر کرد و متزاید بتلاحق الافکار
 چو سیر جبهه بر خط سحر شد | ز لفظ خط ز خط در وی دگر شد
 یعنی چون سیر جبهه حقیقت بر خط سحر نشاء کامل بواسطه پرورش با پوست شریعت
 واقع شد از آن جبهه حقیقت که بنقطه تغییر کرده بجهت عدم تجرد بواسطه سیر او از مرتبه
 شئونات تا نشاء انسان کمال که مراتب منزل است خط و وی تصور کرد دید و
 از آن خط بطریق رجوع از ظهور بیطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیر خط با اول
 متصل گشته دایره کمال بنظور پیوست
 چو شد در دایره سالک مکمل | رسید هم نقطه آخر با اول
 یعنی در دایره وجود سالک احوال مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت و همین
 نزول و عروج دایره وجود سالک سر هم آورده سالک بحسب جامعیت
 نشان تعیین مکمل و تمام گشت
 دگر باره شود مانند پرکار | بدان کاری که اول بود بر کار
 یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و
 سلوک در ابتداء و همی میباشند دعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد و
 بمبداء آید باز از مبداء بعد از ورود و مقام وحدت ملک وی گردد و هر لحظه مانند
 دایره وجود را تمام سازد و تعیینات اصلاحی و بی نشاء هر بار که از وحدت
 بکثرت و تعیین می آید مثل پرکار بر همان کار اول در کار باشد تا باز دایره ترقی
 و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع بحسب کثرت است از
 وجه و مرتبه وحدت فرمود
 چو کرد او قطع یکبار ه مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
 یعنی سالک مادام که در مرتبه ملوین است و بنظور آثار کثرات از جمال وحدت

موجب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد
 و اما بحیات تحقیق از مشرب برد الیقین نه نوشیده و هر گاه که آن سالک
 یکبارگی قطع مسافت و بعد نمود در مقام استقامت و یقین وطن ساخته و از
 انبیا و مدار کاینات و خلیفه اللہ فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت حکم انبی
 جاعل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود کن فحان گرداند نظم
 بهفت دریا اندر و یک قطره جمله استی پیش مهرش ذره یک دهن خواب
 به پنهانی فلک تا گویم وصف آن رشک ملک و صف این آدم که نامش
 میرم تایمت که گویم قاصم چون از این بیان که فرمود که جنبه حقیقت بواسطه
 پرورش با پوست شریعت از کمال در مرید با خلاص ظهور می یابد از این مرید در
 مرید میدیدیم هر جای البت که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع
 نکشته باشند از این سخن استشام رایحه تناخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود
 تناخ نیست این نژدوی معنی

ظهور است در عین تجلی
 تناخ نیست این که از نشاء کاملی ظهور حقیقت در منظر دیگر بارشاد آن کامل
 شود و باز از آن منظر بعد از کمال در منظر دیگر بلکه این برویات محل است که خرق
 حجاب ظلمانی نموده از نهایت بیدایت و از بیدایت نهایت دور ان بنماید
 و این روزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که منظر اول نیست گردد
 تا منظر دیگر طور یا بدین چنانچه در تناخ بدن اول نیست شود تا بدن دیگر تعلق دهند
 بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده و احد مطلق بصورت چندین
 مظاهر بر جانوعی ظهور نماید نظم هر لحظه شکلی بت عیار بر آمد هر دم بلباس دیگر
 آن یار بر آمد القصه هم بود که آمد و میرفت تا عاقبت آن شکل عرب و ارباب
 این نیست تناخ سخن وحدت صرف است کافر شود انکس که با نکار بر آمد فرمود
 و قد سالوا و قالوا اما الیه نهایت
 فیقول بی الرجوع الی البدایت
 و این مکرر بیان کرده شد و قاعده در میان مبدا و ختم نبوت و

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بنجام الاولیاء
 نبوت را ظهور از آدم آمد
 کمالش در وجود خاتم آمد
 یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت
 حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیه و آله و سلم آخرت منظر جمیع صفات و کمال
 دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سفر کرد
 چون نقطه در جهان دوری دگر کرد
 یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت
 عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در
 جهان دوری دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیه السلام بالاس
 نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شریع نمود در مظاهر اولیاء دوری دگر فرمود
 و بیان حقایق اسرار نمود منوی که نبی بود و کسبی آمد ولی که ختم گشت و کاهی
 شد علی در نبی میان راه کرد در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کلی او شد بنجام
 بدو یا بدست حامی هر دو عالم
 یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بنجام الاولیاء خواهد بود که تجارت از محمد
 محدثیت علیه السلام که موجود است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و
 حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زبان خاتم الانبیا
 علیه الصلوٰة والسلام کمال احکام شریعت بطور پیوسته بدانکه جمیع طوایف
 که قابل اند بحدوث عالم متفق اند بجز از قنای عالم فاما در وقوع فناء اختلاف است
 یعنی میگویند هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قابل
 با بدیت عالم اند و آیات و اله بر قفا عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که
 تجارت استیناف دور باشد بعث و نشور و آجاء موتی و اخراج من فی
 القبور قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری تنبهم دوره شعرو ذاک محادی فی
 قیامتی اللتی اقوم الذی المعبود فیها حیثیتی و لیس اذا حقت ذات بنا سخ
 فتخلف الاخیل دعوة و خاتم الاولیاء منظر نقطه حقیقت ولایت است و

جامع مراتب جمیع اولیاء فرمود که

وجود اولیا اورا چو عضو ند که او کل است ایشان همچو عضوند
یعنی در دایره ولایت مطلقه خاتم الاولیا منظر است بقاء وجودات اولیا بقی
از صفات کمال ظاهر شده و جمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت مجتهد
محدثت علیه السلام ظهور یافته نظیر کشته خوشه چمن غرنش دست میدهند در
چو او از خواجگی باید نسبت تمام از او با ظاهر است بر آمد رحمت عام
به آنکه نسبت فرزندی است کی صلی که مشهور است دوم قلبی که بجز ارشاد
دل تابع مثل دل تبعوع کرد سوم حقیقی که تابع برکت حسن متابعت تبعوع نبوت
کمال که جمع و فرقی بعد اجماع است برسد و تابع و تبعوع یکی شود و چون خاتم الا
ولیاء علیه السلام التبرکات محمد است صلی الله علیه و اله و سلم نسبت صلی بابت
است و چون دل مبارکش بجز متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه و اله مرا
تجلیات نامتناسبی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث تمام
لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بر این نسبت تمام
که نشئه است واقع باشد و چون بین اثنین این نسبت تمام محقق است بحکم
الولد است لایب خاتم الاولیا نیز منظر رحمت رحمانیت کشته مخالفات دایره
طرف ولایت را جامع کرد و سعادت دو جهانی در متابعت آنحضرت منجز کرد
و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر حکم ظهور وحدت از میان بر خیزد و بجز
شیخ سعد الدین حموی فرموده که آن بجز مخرج المهدی حتی یسمع من شرک انقله
اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند
شود او مقتدای بر دو عالم خلیفه کرد از اولاد آدم
یعنی خاتم الاولیا علیه الصلوة و السلام که باطن نبوت خاتم الانبیا است علیه الصلوة
و السلام و حسن از حنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض بر دو عالم ملک
و مملکت کرد و خلافت و تصرف از وی بطور پیوند نظمی زبده مجمل مفصل

تمشیل

وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو کشته است منزل تو
اینده جهان نمائی در تو است همه جهان مثل و تمشیل بیان در مراتب انبیا و اولیا
نسبت با تهم جامع محمدی صلی الله علیه و اله و سلم
چون نور آفتاب از شب جدا شد از صبح او طلوع و استواید
نچون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح
بدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پروانداخت و زیاده شد تا از دایره افق گذ
از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا نسبت الراس استوارید
دگر باره زرد و چرخ دوار از و ال عصر مغرب شد پدیدد
چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار درجات
انحطاط از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء گذ
زوال است و چون ظل هر شئی دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی پدیدد
مغرب است قیاس مقول با محوسس نموده سمس فسر ما یکد
بود نور بی خورشید اعظم که از موسسه پدیدد که زاد دم
بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کمالان
انبیا و اولیا علیه الصلوة و السلام که مظهر جمال آنحضرتند
اگر تاریخ عالم را بخواهیم مراتب را یکایک باز دانست
یعنی سیر انبیا از زمان آدم تا خاتم النبیین علیه الصلوة و السلام ترتیب اگر بخواهیم مراتب
یکیک از ایشان که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت
محمدی صلی الله علیه و اله و سلم چه مرتبه داشته اند
ز خورشید مردم ظهور سایه شد که عسراج دین پلایه شد
از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیکر ظاهر میشود و میفرماید که
از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشاء
کاملی از انبیا علیه السلام ظهور میساید و آن سایه های مختلف مانند زرد پنا

پایه خروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بطور آن سایه های مختلف بنهایت
انظار میرسد و این نشان کمال معراج دین محمد است صلی الله علیه و اله و سلم

زمان خواب و وقت استوای بود که از بهر ظل ظلمت مصطفی بود
یعنی چنانچه استوای آفتاب سایه پنهان شود زمان حضور ختم محمدی صلی الله علیه و
اله و سلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و مشابه رسیدن آفتاب است بسمت
الراس از بهر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده شده و تمام
اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود لکن بهر آنکه احوال
المتقیم گفته حق او را علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خوانش در عالم قیام

بخط استوای بر قامت راست اندازد سایه پیش و پس چپ و راست
خط استوای بره ایست معروضه در فلک که همیشه انجاست و روز مساوی است
و چون بسمت الراس ساکنان خط استوای شد اشخاص مستقیم قامت را با نظر
سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس
یکی از جانب اربعه که در بلیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت با ما فاستقیم داشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که مشابه خط استوای است اقامت داشت
و پیوسته تقیم مقام فرقی بعد از جمع بود که مرتبه ظهور و وحدانیت در فردانیت شب
و روز کثرت و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت
اختجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد
بلکه کثرت و وحدت مثلا زمان مشابهند و چون اقامت آنحضرت صلی الله
علیه و اله و سلم بر صراط مستقیم بود با ما فاستقیم داریم قامت خود یعنی ظاهر خود
را بر استیمید است و چنانچه آنحضرت را صلی الله علیه و اله و سلم
انحراف نبود و در ظاهر نیز نبود

نبودش سایه کان دارد سیاهی زهی نور خدا ظل آسای

آفتاب وحدت تحقیقی از سمت الراس محلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه و اله
وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام نور ذات خدا
خود منور ساخته لکن ماریت اذریمت احد است دیدن او دیدن خالق شده
است من چرا با لکنم رود در عیوق چون ز روی این تابان شروق دو مگوی و در
مخوان و دو ودان بنده را در خواجگی خود خوان و از تعجب میفرماید که زهی نور خدا
ظل آسای یعنی من حیث تحقیقت عین نور خداست و من حیث التبعین و التضرع

ظل الهی و را قبله میان شرق و غربت ازین او در میان نور غرقست

یعنی قبله دو جهت آنحضرت صلی الله علیه و اله و سلم در صورت و معنی وسط اعتدال
است و قبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجیه سوی
مغرب اشاره بان است که دعوت امت بخود بجهت افعال و ملاذ جسمانی میفرمود و
جهت صلی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجیه بجانب شرق اشعا
برابر است و از آن جهت دعوت امت خود بتقلید و تطهیر دل و سیر کمالات
مخویه و خلوت و انقطاع می نمود و قبله و جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم
بحکم منظریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و
جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات مشابه آنحضرت
است پس هر آینه در میان جسم الانوار تجلیات جمالی و جلالی مستغرق باشد
و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارات بحديث است که اسم شیطان علی یدی شیطان مشفق از شطن است
بمعنی اجد و برد و را از انقیاد است او را شیطان میخوانند چون نفس نقیض آن
حضرت صلی الله علیه و اله و سلم از انحراف و بعد از افراف و تفریط مقدس بود و با
اعتدال موصوف بر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و منتقاد باشد بلیت



سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسلمان و جواب آن

این استقامت سایه که از انحراف و میل مائشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم نهان باشد چه سایه اشخاص را میسباید و قدم بخت آنحضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم بمقامی بود که تعیین شخصی او در پرتو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود لکن چون قاش
 از فقر پیرایه شود او محدود و ارباب سایه شود فقر فخری را قفا پیرایه شد چون زبان
 شمع او میساید شمع چون گردد زبان پارسه سایه نبود بگردا و گذر شمع چون
 در نار شد کلی فانی اثر پیری شمع و فی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت صلی الله علیه و آله
 موجود بود مراتب جلزیر پایه او است **وجود خاکیمان از سایه او است**
 چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام
 و از خاکیمان کاملان مراد است
 ز نورش شد ولایت سایه کسرا **اشراق با منقار ب شد بر ابر**
 یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا
 بر تبه استوار زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت
 که باطن آنحضرت است سایه کسری کرده ظلال تعینات او لیا پیدا آمد و اشراق
 و منقار ب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام تقنی
 از تعینات مغرب واقع باشد
 ز هر سایه که اول گشت حاصل **در انحراف شد سیکه دیگر مقابل**
 در محاذی هر نقطه از نقاط مشرقی نقطه از نقاط مغربی البتة می باشد مثال آنکه نسبت
 بازمان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درجات نبوت که بشا به مشرق است هیچ
 نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بن
 مریم خانه لیس نبی نبی و یلینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است
 سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیا منی و انامنه و
 هو ولی کل مؤمن و ایضا لکل نبی وصی وارث و ان علینا وصی و وارثی
 و ایضا انا قاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضایا

ابا بکر

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن

ابا بکر گفتی و کف علی فی العدل سواء و ایضا انما دینة العلم و علی باها من اراد العلم
 فلیات الباب و ایضا انما علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار رشتی و ایضا
 قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزء واحدة و ایضا
 من ابن نبی و صدقی بولایت علی بن ابی طالب من قولاه فقد تولی منی فقد تولی لک
 و ایضا لما اسری فی لیلته المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاجی الله تعالی الی
 سلم یا محمد یا ذی البعثة فقالوا ایستنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک
 و الولاية لعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبدء سر ولایت است
 انت که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله لعلی علیه السلام میرسد نظم در غنی هوای
 سلوک طریق حق باید قدم نبی بر شاه لافقی شایه که از بلندی قدرش خبر دهد
 ایند بیل اتی و بتا کید ما بر تخت ملک فقر جو او شاه مطلق است شایان
 فقر جمعی با و کرده اقتدا وصف کمال است سلونی ولو کشف کس را نبوده
 عرصه این اجد انبیا پس بر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید
النون بر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل در نبوت
 یعنی النون که در نبوت ختم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی
 مقابل رسولی از اول سابق باشد و بشراب آن نبی علیه السلام بود و دل بر دور
قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد
 نبی چون در نبوت بود **ا کمل بود از برون ناچار افضل**
 یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است
 چه مطلق انبیا اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیاء است
پس بالضرورة افضل الیها باشد
 ولایت شد بخاتم جمیع **ابر اول نقطه سسم ختم اند خسر**
 یعنی تمامت کمال خاتم الاولیاء که محمد هدایت علیه السلام ظاهر شود و در دایره
 اکمال بر اول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود چه قائم

سؤال چهارم در تحقیق و کیفیت مسافران و جواب آن

الاولیای باطن حسنه خاتم الانبیا است علیه الصلوٰۃ و السلام لهذا فرمود
 یوالی طی اسمیه اسمی و کتبه و کنسیتی
 از عالم چون شود پیرامن ایمان جماد و جانور یا بد ازو جان
 چون انحضرت منظر اسم العدل است عالم ازو پیرامن باشد و زمان آن
 حضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سرایمان خواهد بود و جمیع
 اشیاء السنه تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایب اعتدال زمان او هر سال
 که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود بالفعل آید و همه بکمال خود برسند و آن
 ظهور انحضرت است که رفع حجب شده تمام صفات کمال در جماد و جانور مشاهده
 گردد نماید در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جمیع ظاهر
 چون ذات انحضرت علیه الصلوٰۃ و السلام متسلم انکشاف اسرار توحید است
 کفر و شرک که از لوازم جهل است نماید و همه عارف و موجد شوند و عدل حقیقی
 که ظل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت تمام کمال ظاهر شود
 چنانچه اختلاف ظل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه
 و آله و سلم تویید یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز
 بطور خاتم الاولیا علیه الصلوٰۃ و السلام تویید یابد و مخالفات بر خیزد و عدل حقیقی
 ظاهر شود نظم کیش در شهر ما اکنون نماید زانکه شیرین خیر و انزیر بر نشاند
 نقل بر نقل است و می بر می بلا بر مناره روزن بانگ تملاقاب اندر فلک است
 زمان در چون عاشقان بازی کنان چشم دولت بصر مطلق میکند روح شد
 منصوران انحق میزند گوش را بر بند و افونها مخر جز فون اولی داد که
 بود از سر وحدت واقف حق در و سپید نماید وجه مطلق
 یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیت عارف حق است وحدت باشد و
 چون انحضرت منظر ولایت مطلقه است وجه مطلق کمال اطلاق در و ظهور می یابد
 و کمال حقیقت انسانی کما بوجه در نشاء او پیدا میسر کرد

سؤال پنجم در وحدت و جواب آن

سؤال پنجم از کیفیت و قوف بر سر توحید

که شد بر سر وحدت و انفسر شناسای چه باید عارف آخر
 در جواب سؤال اول میفرماید
 کسی بر سر وحدت کشت واقف که او واقف نشد اندر موافق
 حاصل کلام است که تا از مقاصد و جهانی مجرد نشوند از موافق نمیتوان گذشت
 و جواب ثانی میفرماید
 دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است
 یعنی آن صاحب دل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود
 وجودی دیگر نیست و حوادث مخصوص همه نمایش و علوس او نیند که از برای
 تعینات نموده شده و پیوسته وجود مطلق در شهود او باشد
 بجز هست هستی حقیقی هست شاخت و یا هستی که هستی پاک در حجت
 یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می
 کند یکی آنکه بدلیل قطع تقنی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست
 وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجاز
 خود را با کلیه در باز دو بعین الیقین و حق الیقین عارف بالذات شد بیند
 که غیر حق موجودی نیست و نبوده
 وجود تو همه خار است و خاشاک بیرون انداز خود جمله را پاک
 یعنی وجود تو خار و خاشاک را و دست مخزن و بنیاد از خود شوتا بوحدت وجود
 حق تو آید تا برو تو خواند لر افرو بر همه ایکن مقام و جای محبوب
 خازن دل را که بجان با که بر بایست از خر و خاشاک اغیار رفت در بی کن و حتی کند از خانه دل را
 چون تو بیرون شدی او اندر آید بتو بی توجس مال خود نماید
 یعنی چون تعیین سالک که حجاب است بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خود
 بدیده حق سالک جمال حق بلیند

کسی که از نوافل کشت محبوب	بلائی نمی کرد او خانه جاروب
یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق کشت و بلائی نمی که لاله الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بخدا می گذاشت اینست آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود درون جای محمود آن مکان قیامت از بی سیم و بی بصر نشان قیامت درون جای محمود که مقام محبت صلی الله علیه و آله وسلم که مرتبه بقا بعد از فنا است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی کشته از مقام بی سیم و بی بصر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لادن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق با که کردی غرق بجز ذات حق از میان بر خیزد این ما و منی پس که کردی بحق شاه و غنی عالم توحید رو بنمایدت هر چه کفتم جمله باور آیدت قول عارف نیست از تقلید وطن محض تحقیق و یقین است این سخن	
ز بهستی تا بود باقی مروشین	تیب بد علم عارف صورت عین
یعنی تا از بقیه هستی بر عارف مروشین عار باقی باشد و فانی فی الله شده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین شهودی نمی یابد و توحید علمی دی عیانی نمیشود چند تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید موانع مانگردانی ز خود دور	
درون خانه دل نایدت نور	طهارت کردن از رومی هم چهار است
یعنی موانع از رومی کلیت چهار است	
تختین پاکی از احداث و انجاس	دوم از مصیبت و ز شرک و مواس
سوم پایی ز اخلاق ذمیمه است	که با او آدمی رسوخن بیمه است
چهارم پایی ستر است از غیر	که اینجا نیستی میگرددش سیر
سرو قلب بیک معنی است اینجا و معانی آیات ظاهر است	
بر آنکه در حاصل این طهارت	شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهر او باطن پاک شود و لایق مناجات که صلوات المصلی بنی ساجه ر به می شود	
تو ناخود را	کلمه در نمازی
یعنی تو ناخانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصولت حقیقی نخواهی رسید چو ذاتت پاک کردد از همه سین	
نمازت کردد آنکه قسره العین	
اشارت بحديث است که قسره عینی فی الصلوة	
نماند در میان هیچ تیسیر	شود معروف و عارف جمله یکجز
چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی است ساز عارف و معروف که بین اعتبار اطلاقی تقید است مخوفانی کردد سوال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست اگر معروف و عارف ذات یک است	
چه سودا در سر این شت خاک است	
جواب	
مکن بر نعمت حق ناسپاسی	که تو حق را بنور حق شناسی
یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجد حق موجودی و علم شناسانی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسانی از خود نخواهد بود پس عارف معروف حق بحق گشته و نیندانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم که تو نیانی زانواع یقین عارف و معروف یعنی حق را مبین چون غیر حق موجود نیست فرمود که جز او معروف و عارف نیست بیاب	
ولیکن خاک میسباید ز خورتاب	چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت ینماید و گرمی در ظاهر شود از پر تو نور تجلی الهی که بر ایوان ثابتة انسان بحسب قابلیت او تابان میکردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بطوری آید و بحقیقت عارف و معروف حق عجب نبود که ذره دارد آید
هوای تاب مهر و نور خورشید	عجب نبود که ذره دارد آید
ایمان ممکنه را که در علم حق اندر ذره شبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید	

سؤال ششم در تحقیق سعی و جواب آن

ظهور ندارد ایمان ثابت نیز بدون آنکه نور تجلی نور شید ذات الهی برایشان تابان
گردد در عالم عین ظهور یعنی تو انند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن ذات
باشد که مهر و محبت فاجبیت آن اعرف برو افتد و بسبب آن محبت نور ذات
از آسمان صفات برو تابد و از ظلمت عدم بصیر ای وجود آرد تا هر چه در استعداد
او بالقوه بود بواسطه آن نور بالفعل آید

بیاد آور مقاله حال فطرت گزارشجا باز دانسته اصل فکرت
یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آبادم
یکن شینا مذکور است واری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی که چون از
غیبتی هستی آتی معرفت مبداء از تو ظهور آید و اصل این فکرت که میسر و سلوک است
که از تو در شاه حسنی ظاهر میشود و مقتضای تقاضای ذاتی است که برابر این می آید

تا عارف بوی الست را بزرگ گرفت که بود آن سر که ساعت بلی گفت
یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت بجز حقیقت انسانی و ذرات بی آدم
اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بر بوبیت حق چون می نمودی پس
این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم مادر از عشق
تو آفانده بوده ایم ماست و زنده عاشق و فرزند بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم
بیزم آنس با تو صریف و ساغر و پیمانده بوده ایم نام و نشان لیلی و مجنون بند ما
از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد ایمان شیا بلی
اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که کلماتی سرشتند بدل در قصه ایمان نوشتند
در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی بقابلیت مظهریت معرفت تمام
تجلی اقدس بیدی جمال و جلال نغم گشت باز یوروزینت معرفت و تصدیق ذات
اولتک تسبی فی قلوبهم الا ایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متمصف
استعد و قابل کمال عسرقان بود

سؤال ششم در تحقیق سعی و جواب آن

اگر آن نامه را یکره بخوانی بر آنچه می بینی که میخواهی بدانی
یعنی اگر ارقام خلوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابت بهر یک مرقوم است بخوانی
بدانی که هر چیز از هر که بطور رسیده می آید تقاضای ذاتی است اوست
تو بستی عقد عهد بندگی دوش اولی کردی بنا دانی فراموش
تجلی اقدس که معین ایمان و استعداد است بروز نمود که در آن روزی که کلمات
می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم
اسماء است و ایمان تغییر شب کرده فرمود که دوش از جبهه آنکه این مرتبه
تنزل است از کمال ظهور اطلاق تجب بجا اسماء یعنی تو که انسانی در مقام
واحدیت و علم عهد و عهد الست بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود
علمی هستی در وجود یعنی بواسطه جلایه اسماء جلایه که موجب احتجاب بعلائق جسمانی
است فراموش کرده و از فطرت مخفی شده

کلام حق بدان گشت است منزل که تا یادت دید آن عهد اول
یادت دید که کسب کنی لهذا آیت درین باب بصیغه تنبیه و تذکره وارد است
اگر تو دیده حق را با غار در این جا هم توانی دیدنش باز
یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین
نشانه کوئی هم توانی که باز بینی چه نشانه اخیره بر طبق اولی است
و خاتش را به بین امروز اینجا که ذاتش را توانی دید فردا
یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشانه دنیا که امروز هستی
مشاهده نمایین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور نموده
اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید
و گزیده ریخ خود ضایع مگردان بر و بشنو تو لاتندی زقران

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که به ایت جبارت از آن است
تمثیل در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بجز حقیقت منکر است

تمثیل

سؤال ششم در تحقیق معنی و جواب آن

ندارد باورت آنکه زالوان	و کرد سال کوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز گاهی	بزد او نباشد بجز سیاهی
نکر تا گور مادر زاد بد حال	کجا بینا شود از محل کجا حال
چنانچه معالجه گور مادر زاد نمی توان کرد و از آن مرض می می شود و اگر در اول دنیا باشد و علت نابینائی بروطاری شده باشد اکثر است که معالجه او در قوت او تاد کامل باشد چنانچه موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق نبیا بوده و در چو کوئی بواسطه علایق جسمانی حسی اعجمی و ایراطاری باشد مرشد آن کامل که طلیب معنوی کن ارشاد دفع آن نموده خود بر بینائی فطره ینمانند تا درین شاه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما آنکه در فطرت اعجمی بوده نه خود بالله منقامت انبیا و اولیاد دفع اندر من توانند کرد خود را از دیدن احوال عجبی بود چون گور مادر زاد در نیب	
یعنی خود که عقل است از ادراک احوال تحقیقی مطلق که یکی از آن احوال مشابه حال حق است مانند گور مادر زاد دینی است نسبت با ادراک بالوان	
و رای عقل طور می دارد انسان	که بشناسد بر آن اسرار نهان
یعنی و رای عقل نظری که استعلام محمول بر تریب مقدمات ینمانند انسان را طریق دیگر است که بان اسراری را که از عقل نهان و محجوب است می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه صحیح انبیا و اولیاء است فرمود	
بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهاد است ایزد اندر جان و دین
یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن مگوز کرد اندیده است که چون بر دوار بر میزند آتش بر روی می آید و از هر یک جدا ظاهر میشود و آن طور عشق که طریق تصفیه است در جان و تن انسانی نهاده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن در	

نمی

سؤال ششم در تحقیق معنی و جواب آن

یعنی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کفر نفس مشغول شدن است نظم آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نال بودت در آتش بسوز هر کجا سلطان عشق جاکند صد جهان بکینفس بر هم زند	
از آن مجسمه سید اگر در این راز	چو بشنیدی برو با خود سپردار
یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلایل عقل باز دار و با خود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و تقوشش اختیار از لوح دل محو کردن خود را از خودی مار چو بر هم و قواد آنست که این	
از نورش هر دو عالم گشت روشن	یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم اوقادند از نور آن بر هم اوقادند هر دو عالم روشن شد بان معنی که چو کشته بر د و عالم انور و وحدت حقیقی منور یافت نظم چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور ایندی چون بشق دوست گشتی جان فشان پر ز خود بینی همه کون و مکان می فرمایند
لونی تو نسخه نفس است	بجو از خویش هر چیزی که خواهی
یعنی اگر طالب اتی که حق را عیان بینی بجم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود بشناسی تا بشاید جمال الهی برسی و حصول این دولت غفلی بعقل و برهان نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه از باب کمال باسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق که این نقطه را نطق است انا الحق	
چه کوئی برده کو بود آن مرتب	یعنی چه کس است که ناطق با نمانند انا الحق شده این کمال وافعی است که کمال حاصل شود یا بر زو پمخنی بود آن فرقی یعنی زیتون کرده شد یعنی حسین منصور صلاح که قایل این قول است مانند در هم فرقی بود یعنی چنانچه در هم زیتون روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز زیتون نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در هر منظری ناطق با بن نطق میشود فرمود که
انا الحق کشف اسرار است مطلق	بجسز حق کسیت تا کوید انا الحق

سؤال مهم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن

مطلق درین بیت یعنی بی شک و شبهه
 همه ذرات عالم بسج منصور | تو خواهی مت گیر و خواه مخور
 اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بنجودی مطلق با در حالت
 مخموری که تمام بنجودی نیست و از مقام فنا سکر منزل نموده جایز نیست و در شریعت
 و طریقت ممنوع است و مینماید چه جای آنکه صاحب کمال و ابل حال باین نطق
 ناطق شود که همه ذرات عالم بسج منصور است مینماید
 درین تسبیح و تهلیل اندد ایم | بدین معنی همی باشند قائم
 یعنی قول انا الحق تتریه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات
 در تسبیح در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و
 تهلیل حقیقت آنست که تسبیح و تهلیل ناطق با نا حق شود زیرا که در بهر و انت
 که بخت غیبت و خطابست شاید استنیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی
 همی باشند قائم یعنی موجودات قائم با نا حق اند و حق قائم و قیوم همه است نظم
 خواهی که شود کشف بر سر نا حق فانی ز خودی باشی و بحق باقی مطلق و
 دلیر مینماید اگر خواهی که کرده بر تو اسان | و ان من شئ را بیکره فرو خون
 یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم بسج اند و تتریه حق از مشارکت در ذات
 و صفات مینماید که برید و ان من شئ بسج مجده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه
 در تسبیح و تتریه اند و تتریه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با نا حق باشد جمله
 اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر
 خاصانند و حامد حق بجمع صفات غیر از انسان نمیتواند بود
 چو کردی خویش را پنبه کاری | تو بسج حلاج و اراندم بر آری
 یعنی چون بود خیالی خود را بر پنبه زد و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی
 بر او ر پنبه پندارت از لوش | اندای واحد القهار ببوش
 چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از گوش بوش خود

سؤال مهم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن

بر آ تا بهین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست
 ندای اید از حق برد و است | چراستی تو موقوف قیامت
 یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی جز نیستی
 نیست و آن تقاضای ذاتی است که معتر بندهای لمن الملك الیوم لقد الواحد القهار
 شده پس علی الروام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات
 در آ در وادی امین که ناگاه | درختی کو بدت انی انا الله
 مراد بود ای امین طریق تصفیه و درخت نشاء شباتی است و ظهور کمال انسانی در وقت
 یعنی تصفیه باطن گوش تا رنگ دوئی از دل برود از همه نشاء انا الله شنوی یقین
 بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی آبی تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق
 اولویت خواهد بود نظم رنگ دوئی ز آینه دل زدوده ایم تا حق جان فرای تو با تو
 نموده ایم بچو کلیم تا که بطور دل آیدیم | انی انا الله از همه عالم شنیده ایم
 روا باشد انا الله از درختی | چرا نبود روا از نیک بحق
 اشارت بر جماعتی که بقول منصور قوی دادند نظیر چون قلم در دست خداری بود لایزال
 منصور بر دراری بود چون که حکم اندر کف زندان لاجرم ذواتون در زندان بود یعنی
 از درختی انی انا الله جایز میدانند و منکر نمیدارند از نیک بحق که منصور است چرا او نمیدانند
 و منکر شایزند هر گسنگر که اندر دل شک نیست | یقین دانند که هستی جز یکی نیست
 یعنی جماعتی که از وهم کمان بدلائل یقینی یا بحکف حقیقی در گذشتند یقین میدانند که وجود
 جز یکی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا تجلی است و
 انانیت بود حق را سزاوار | که بهو غیب است و غایب هم نینداز
 یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق با نا الله و انانیت
 شدن است حق را سزاوار است و بهو اعتبار ذات است بحسب غیبت که است
 و هم نینداز است و حق حاضر است پس هر چه موجب خیریت و صلحیت و استنیت
 باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست	در آن حضرت من و ما و توئی نیست
یعنی جناب الوهیت واحد بوده تحقیقی است و دوئی را در آن حضرت را و نیست تا از تعبیر بیونمانند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آن حضرت از جمیع کلمات خواه حقیقی و خواه اعتساری منزه است	
من و ما و تو و او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ تمیز
زیرا که در مرتبه وحدت این عبارات که نسبت با نااست همه بر خواسته است	
بر آنکه خالی از خود چون خلا شد	انا الحق اندر و صوت و صدا شد
یعنی بر آنکه از خودی و تعیین خود مانند خلک شئی محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شدنی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبان چون تو خود گفتی انا الحق حکما پس من صورم چو را بر در عشق او سخن میفرماید	
شود با وجه با غیر با لک	یکی کرد در سلوک و سیر با لک
بدانکه بر موجودی از موجودات متعینند و وجه دارد یکی من حیث التبعین و از آن جهت او را غیر خوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقه که عبارات از وجه واحد است که بصورت همه تجلی است و این وجه باقی است و ما عند التبدلی میفرماید	
که چون تعیین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود با وجود وجه باقی که جهت	تبدلیست غیر با لک کرد در آینه یک حقیقه و بجز کرد و تا نماند بود شود
حلول و اتحاد اینها محال است	که در وحدت دوئی عین ضلال است
یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعین چیز دیگر شدن است اینها محال است یعنی در ظهور حق بصورت اشیا بطریق که مقتضای صوفیه است که در در او وجود غیر از حق داری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت کمرا بی است نظم اینها حلول کفر بود اتحاد هم کین وحدت است لکن تکرار آمده اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد کین حقیقی است باطلار آمده	
حلول و اتحاد از غیر خیزد	ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد با نبغی که گذشت از غیر حاصل شود مادام که دو چیز نباشد یکی در دیگر کلش شود متخیر که در انا و وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تراتات ظهور بر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند

موهوم نگشته آن حقیقت و احد گشته اند

تعیین بود که هستی جدا شد

نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه این معنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم کرد بلکه مراد آنست که تیسنات از وجود مطلق که حق است بر چیز ذاتا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در وجود است

نه هر چه آن میس نماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودنی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمودارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از جهت تشبیه در نموداری بود

بنه آینه اندر بر ابر

در و بگر بین آن شخص دیگر

یکی در آینه بگر و آن شخص دیگر نمایه بدین و باز تا مل کن که آن عکس که در آینه است

یعنی در آینه بگر و آن شخص دیگر نمایه بدین و باز تا مل کن که آن عکس که در آینه است

حیث چه اینجا غیر از آینه و شخص مجازی دیگر نیست و این عکس حقیقت نه شخص مجازی آینه است و نیز آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی مجازات نمودی میان شخص رانی و آینه نیز صورت خیالی مثالی است که حضرت حق جهت بندگان اظهار انفرود تا مثل باشد بر آنکه نمودی بودی باشد تا هر که قابلیت فطری باشد بعد و بیست اشیا با وجود نمودشان را و یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چو من بستم بذات خود معین

انداغم تا چه باشد سایه من

بواسطه العکاس انوار و زوای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه این نمایه

حقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود باشد

عدم باستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
یعنی مستی باستی و نور با ظلمت با هم میسبند که اجتماع ضدین و مقابلین عدم بلکه
محالست و ممکن فی حد ذاته نسبت و نه نسبت یعنی امکان اعتبار نسبت در خارج وجود
ندارد و ممکن در وقت بستن واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدی خود باقی است
و الاقلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و لذت
واجب بر وجه ذاتی خود باقی است و از طور اوست او بصورت ممکن تغییر در ذات
واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودنی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه سوال | چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است تعیین
حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبی یا بعضی تعیینات دیگر از سبوق
خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعیین در بقا محالست و امتداد زمانی
که از این حرکت بازید میگردد هر چیزی که در آن امتداد فرض گردد میشود نسبت
با بعضی اجزاء سبوق است و آن اجزای سابق نیست شده اند سبوق زمان ماضی
اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز وجود نیامده سابق است و آن اجزای
جزای سبوق که نیامده سبوق است و آن جزو مفروض سبوقی حال
و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است
هر دو مشترک است بینما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط
مفروض غیر قنایبی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی قریب
و عدست و مستقبل هنوز نیامده و عدست و ماه و سال که متوسط زمان است و بهم
چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه
حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجد تعیینات نقطه حال است که
امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است و دیگری کشته ساری | تو او را نام کرده و بخر جاری

بسیار

یکی نقطه حال و دیگری است که نسبت تجدی که او را بسبب دوام حرکت فلک
اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از دور و بهم و خیال آمده مثال قطره باران که در
وقت نزول در میان نماید و نقطه کردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدی آن
نقطه و بجای راجوی آب روان نام کرده که پیوسته می رود و مبدای و منتهی ندارد و
حال آنکه یک نقطه و بجای درین صورت پیش نیست و بخر جاری نمودنی بود است

بجز من اندرین صحرای کبریت | بگو با من که این صوت و صدایت
صدای انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی اجزای
متعین ترین صحرای وجود دیگر کبریت و چون همه حق است و غیر از او هیچ نیست انصوت
و صدای درین صحرای وجود نیامده که تجارت از وجود ممکنات است چنانچه
انصوت و صدای حقیقی در وجود ندارد و از نمودهای بی بودند وجود خلق مانند آن صدای
که از صوت و نیز قول کن که از حق بجهت اظهار کمال خود ظاهر گشته و از احوال ممکنه که عدم
اضافی اند و بنا بر جسم صلب مجازی واقع اند منکسر شده بینما نظم مطرب عشقی نواز
ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای غنچه اوست که شنید این چنین صدای
دراز دراز او از جهان بیرون افتاد خود صدای نگاه دارد دراز چون از نایبهای
بی بودی ترکیب جوهر است از اعراض هر دو که

عرض فانی است جوهر و مرکب | بگوئی بود با خود کو مرتب
منگین که قابل جوهر مجرد از ماده هستند و هر نزد ایشان منکر است در جوهر فرد
و مایه کب منگ که اجسامند و طایفه از ایشان بر آنند که جوهر مجموع اعراض منگند
و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت هر جسم اند و جوهر است که قائم بذات
باشد و عرض آنست که نباشد منفرمایند که حکم العرض لا ینفغ زمانین عرض فانی است
و هر نقطه نیست شود و باز تجد میگردد و جوهر از اعراض مرکب است قبول طایفه
که جوهر را مجموع اعراض منگند گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند
و وقتی که جوهر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابود یافته باشد که بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و زعم است اجسام	وجودی چون پدید آید از علام
یعنی اجسام که در وجودند تحقق نیمایند از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری و وهمی اند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد	
ازین جنس است اصل جسم عالم	چون استی بسیار ایمان فالزم
یعنی اصل وجود عالم حقیقت از جنس و قبیل این نمود بای می بود است که مذکور شد	شیمالات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمودی بود است ایمان توجید
حقیقی سیار و تصدیق نمائید که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شود نظیر که در آن کجای بی تو کی از آن کوه باز کردی تو نفس خود بر تراش و او را باش نماند جلد جنان یک شئی چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست	
چه از حق نیست دیگر استی استحقاق	هو استحقاقی کوی که جواب است انا استحقاق
احصا عارف بر عبارات که تعبیر از آن حقیقت نیمایند چون تعبیر اند راست است نمود و همی از هستی جدا کن	نه بیکانه خود را آشنا کن
یعنی چون تو هم غیرت و بعد و بیکانگی بواسطه تعیین نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده این تعیین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیکانه	
سؤال هشتم در احوال مخلوق	
چرا مخلوق را کونید و اصل	سلوک و سیر او چون گشت حاصل
یعنی سالک را که مخلوق است چرا او اصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصل	
جواب این می فرماید	
وصال حق از خلقت جدا نیست	از خود بیکانه گشتن شنا نیست
یعنی وصال حقیقت عبارت از آن است که سالک از تعیین و هستی مجازی	
که موهوم بخلق است جدا شود و آشنائی حق آنست که از خودی خود با لکله بیکار شود	

نظم یار ما با ما است از ما کی جداست	مائی ما پرده ادبار است هر که از ما و همی بگاز
شد می حجاب جان بجانان آشناست	چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین بگانی
و نمود چون ممکن کرد امکان بر فشانند	بجز واجب دیگر چیزی نمائند
یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند کرد و بخار امکان است	
که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این کرد بر فشانند و محو سازد و غیر از واجب هیچ نمائند	
امکان همین نمودی بود بود چون نمود و همی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ما و کوبا او یا تو	
باشی درین میان یا او رستمای من و تو در قرآن	از قل هو الله ثم فرعون
وجود هر دو عالم چون خیال است	که در وقت بقا عین زوال است
یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است و غیر حق دایما عدم است	
پس وجود عالم که میگویند مانند صورت خیالی حقیقی ندارد در وقت بقا حق موجود است	
بر آینه باعتبار انفراد وجود زوال و عدم باشد نظم مشو جان که قار خیالات	
که در وقت بقا عین زوال است و فرموده	
نه مخلوق است انگوشت و اصل	انگوید این سخن را مرد کامل
یعنی مخلوق عبارت از تعیین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است	
و مادام که تعیین شخص مرتفع نمیکردد و وصول حاصل نمیشود پس اصل نه مخلوق باشد	
و تا اثری از مخلوقیه مانده و اصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق و اصل است مرد دانا	
کامل هرگز نکوید چه و اصل حق حق است	
عدم کی را و یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب
چون ممکنات قطع نظر از تجلی و اجبی بصورتشان عدمند در باب وصول کی راه	
یابند و نامناسب میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با	
وجود کثافت و ظلمت بارب ارباب که لطیف محض نور مطلق است چه نسبت	
تا عارف و واصل و سکر کرد	
عدم چو بود که با حق واصل آید	وزو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است باحق چون و اصل او سیر و سلوک که تابع وجود و علم و حیوة است چگونه حاصل آید

اگر چنانست شود زین معنی آگاه که کونی در زمان استغفر الله اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد و طلب مغفرت منافی که سوء ظن است

تو معدوم عدم پیوسته ساکن | ابواجب کی رسد معدوم ممکن یعنی تو که ممکنی نظریات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقا تابع وجود است و سلوک که رفتن معنویت بجانب حق رسیدن ابواجب که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذات

ندارد هیچ جوهری عرض عین | عرض چو در چه لایستی زمانین یعنی عالم جوهر و اعراض انجوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق در خارج ندارد چه اگر جوهری سبب اندام متلبس بعوارض و مشخصات نمیکند و در عین نمیسیانند و اگر که جسمانی اندام بسته متحقق از اعراض و عرض که متحقق باوست بکلم لایستی زمانین عدم است پس عرض چه باشد غیر از عدم متحقق وجود بعدم چسکه نه تواند بود

حکمی کاندین فن کرده تصنیف | بطول و عرض و عمقش که در غیر یعنی که در فن طبیعی حکمی که بحث از اجسام طبیعی مینماید و تصنیف کرده که جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزواای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود اعداد تحقیقی حقیقی ندارد

بیولی چیست جسم معدوم مطلق | که میکردد بد و صورت محقق بدانکه حکما در تقسیم چو هر گفته اند که جوهر یا محل چو هر دیگر است یا حال است که محل است بیولی و اگر حال صورت است لا اگر مرکب از هر دو باشد جسم است می فرماید که بیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده انت فی تواند بود و صورت

بیولی متحقق میکردد و لازم است چه تحقیق حال محل است و چیزی که بعد متحقق کرد و حاصل وی چه باشد و از اینجا قیاس می آید که این جوابی که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدنی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی بیولی در قدم نیست | بیولی بیسنی او جز عدم نیست بدانکه بیرون عقلی ثابت شده که صورت و بیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی ملازم از طرفین باشد و صورت نیز بی بیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت بمقتدر حکما است که بیولی را قدم گفتند

شده اجسام عالم زین دو معدوم | که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از بیولی و صورت است و این می یکدیگر در قدم معدوم پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از بیولی و صورت خبر معدوم و می چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال است

بین مابینت را می گویند و میس | نه موجود و نه معدوم است در وجود یعنی نظر مابینت و حقیقت کن که بی کم و زیاد فی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجودی چون مابینت ممتنع زیرا که قلب جماعتی محال است پس معلوم شد که ممکن نیست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم هم ترکیب میکند و حقیقت وجودی ندارد و وجود ادیا واجب و عدم ادیا ممکن و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او استی اندهین نقصان یعنی بدید اعتبار و حقیقت نه مجاز سوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انضمام وجود با وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاد تر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعتباریست یعنی وجود مطلق بواسطه ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اندساری و تنجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

سوال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه امور اعتباری و نمود و وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدوم
یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار است مانند تعداد و هر که دو بار بشمارد دو شود سه بار بشمارد سه و علی هذا ابتکار واحد که اعتبار است

اعداد بیشتر پس مدعی شود و معدوم یکی است

جهان را نیست مستی جز مجازی | سراسر کار او لهو است و بازی
اشارت یعنی این آیت است که انما حیوة الدنيا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمری بقا که ندارد بکس وفا وین دولت دور زنی اعتبار هیچ این تحت و سلطنت و جاه و کوبه وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب است

هر ص جا به وین کار و بار دینی و این سعی کار هیچ می فرماید

بخاری مرفوع کرد و ز در یا | ایا مرفوع فرو بار و بصیرا
بدانکه عالم خاص را بعد از عالم کون و فساد کونین و کون عبارت از قبول صورتیست بعد از صورتی و فساد کند داشتن صورت و کل واحد از غایب صورت خود گذاشته صورت دیگر میکند چنانچه می بینم که موالتش شود در کوره بشکر و سنگ آب میشود در عمل کسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون شبنم و آب هوا میشود بتأثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرفوع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوا شیه که از غایت صغر تمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه مریز میرسد از غایت قوت سردی بصورت برف و تکرک برمی آید و اگر سردتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و این مجتمع بر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که با مرفوع فرو بار و بصیرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر با مرفوع برف و باران شده

سوال نهم در احوال مخلوق و جواب آن

در صحراف و باد شعاع آفتاب از صحرای جام | ابرو افتد شود ترکیب با سیم
یعنی از صحرای چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران خاک آمیخته افتد

ترکیب یابد کند گرمی در کوره غرم بالا | در او نبردید و آن آب دریا
یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره غرم بالا که گره نار است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته بر این آب دریا که ابرو باران شده بود بدان گرمی در او نبرد می فرماید

چو با ایشان شود آب و هوا ضم | برون آید نبات سبز خرم
چون با گرمی و آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصغر و تماس و کس و آنکه از صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجا است

اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل | خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاء انسان حاصل است پس هر چه هست در صدد آنست که بر تبه انسانی رسد و چون ترقی قیامت نبات بسبب آنکه تا تبدیل بخوانی یابد غذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی که انسانی ترقی نماید

شود یک نقطه گردد در اوطار | و زان انسان شود پیدا کرد بار
یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جز انسان شد باز دو اجزا بود وزن صورت لطفی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در تعلق و مضحکی کرد تا صورت انسانی دیگر باره پیدا کند

چون نور نفس کو یادر تن آید | یکی جسمی لطیف روشن آید
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نورنا طقه است در تن انسانی تابان گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن با نور علوم پیدا آید

شود طفل و جوان و کسل و کم پیر | بدانند علم و رای و عقل و تدبیر
 چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز کرد
 چون بن و قوف رسد کسل شود و از شین که تجاوز کند و بار ذل عمر رسد کم پیر
 و خوف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع
 صفات حکلی از او بطور رسد

رسد آنکه اجل از حضرت پاک | رود پایکی بیایکی خاک با خاک
 بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت
 عمر صورتی آخر شود حکم کما بدکم خود و آن رود پایکی بیایکی خاک با خاک یعنی پاک که
 روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و غنا صریح
 برگز خود روند چون غرض ازین تشبیل بیان ظهور وحدت و صورت
 کثرت بود می فسر باید که

همه اجزای عالم چون نباتند | که یک قطره زوری بای حیوة اند
 یعنی چنانچه ان نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از
 دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی
 شهودی که عبارت از طور حق است بصورت موجودات عینیه حاصل شده اند
 و الا بر یک از اجزاء موجودات قطره اند از جسم توحید

زمان چون بگذرد برومی شود باز | همه انجام ایشان همچو آغاز
 یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی هستی آمده
 بودند باز از هستی نیستی روند معاد اجزای عالم اما تند مبداء گردد
 رود هر یک از ایشان سوی مرکز | که نگذارد طبیعت سوی مرکز
 مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از قضای
 ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیکند ارد و مرکز تعینات
 عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو در یابست وحدت لیک پر خون | اگر و خیزد هزاران موج بحسون
 پر خون با قبحار سرعت فنا موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم است
 فنا و باعتبار ارتفاع و تجدد تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار
 زوال و انتقال مشهود است و موج بحسون که می آید و فرو نشیند تشبیه درین
 مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نمک تا قطره باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسم
 بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل
 یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند چون بطبقه زهر بر رسید و مجتمع شد
 اینر نامیدند چون متقاطر شد باران خوانند چون زمین رسیدند شد چون خاک
 اینخیز شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات
 تشبیه کردند چون غذای جانور شد سببی بچون گشت چون ماکول انسان آمد
 نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد
 متولد شده و انسان کامل بحقیقه شد فرمود

همه یک قطره بود آخر در اول | اگر و شد این همه اشیا مثل
 یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول همان
 قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیا شکل و مصور گشته

همان از عقل و نفس و جرح و اجرام | چون یک قطره دان ز آغاز و انجام
 یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بساط و مرکبات همه در تشبیل
 مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بشا قطره
 است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در جرح انجم | شود هست همه در نیستی کم
 یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود
 بی بود بودند در نیستی کم گردند و بعد میت اصلی خود رجوع نمایند و غیر حق

سؤال ششم در احوال مخلوق و جواب آن

۱۲۴

طمس
یعنی محو شدن

گفتند چو مجوی برزند کرد جهان طمس | یقین کردد کان لم تغن بالاس
چون دریای وحدت حقیقی تجلی اسم القاب تجلی شد جهان نابود کردد و تعین و
تحقق کردد که آنچه حضرت حق در مشیال حیوة دینا فرموده که کان لم تغن بالاس
یعنی بنداری که در روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش بر خیزد یکبار | نماز غیر حق در در د یار
یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فنا، منظر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود
نی بود بودند مطلق چو مرفع کردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهورین نماید
تو را فری شود آن لحظه حاصل | شوی تویی توئی بادوست و اصل
یعنی چون تعین و همی که موهوم غیریت بود با کلیه بجز است ترا قرب خاص حقیقی
حاصل شود و معلوم کردد که دوری که مینموده بسبب آن تعین و همی بود و تویی
تویی و اصل شوی بادوست چه تویی که موهوم دوئی بود نماید

وصال اینجا که رفع خیال است | خیال از پیش بر خیزد وصال
یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از آن است که تعین که خیال نمود
نی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و وهم است نحوشت وصال است
کو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شده نه واجب گشت
اشارت بدفع و همی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم یا
میفرماید که از آن جهت ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او و وحدت
بالتفیر دارد که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه واجب وجود خود
از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیت و
واجب نمی شود و دایما بر عدمیت خود است

بر آنکو در معانی گشت فایق | آنکو یدکین بود قلب حقایق
یعنی هر که از تعلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق بر ارباب عقول
حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می کردد چه

سؤال نهم در وصال ممکن و جواب آن

۱۲۵

قلب حقایق محال است

هزاران نشاء داری خواجیه درین | برو آمد شد خود را بنیدیش
مراد کثرت است نه حصر یعنی نشاء بسیار و ظهورات شمار تر که انسانی درین
است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دور مبدائی معانی و معادنی
تفکر و تذکر نشاء مبداء خود نما که آما اشارت بان است و نشاء معادنی که شد
تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است
و تو را تنها نه این نشاء معاش است که حال یاداری چه چنانچه معموری دنیا
بان است معموری آخرت نیز با خواهد بود

ز بحث جزو کل نشاء انسان | ایگویم یک یک پیدا از نهان
یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگری آید که جزو است آنکه او را کل
فردن است انسان را یک یک بیان نمایم پیدا و نهان یعنی صوری و معنوی
ظواهر و سئوال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب بهم حدیث | حدیث قرب و بعد پیش و کم حدیث
یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بجهت کیفیت می تواند بود و فلان بجز از نزدیک
و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است بجهت معنی است و این تفاوت از یک است
جواب چون بیان وصال نموده بود تفصیل متوجه جواب ثانی شد
زمن بشنو حدیثی که بیش | از نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات هستی حق است و هیچ شئی از فیض عام
وجود او نمی بهره نیستند میفرماید از من حدیث واقعی چنانچه هست فی نقصان
و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنفس
تو ظهور نموده است و هستی تو تجلی است و سخن اقرب الیه من اجل الورد نظم بیان
آب حیاتی و آب مجوی فراز کنی و از فاقه در تنگ و پلونی تو کوی دوست نما
جوئی و نمیدانی که کر نظر حقیقت کنی توان کونی چون تجلی حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شئی تواند بود می فرماید که
چو هستی را ظهوری در عدم شد | از انجا قریب و بعد و بیش و کم شد
یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که ایمان ممکنه نایبه نایبانه اند شد و استعداد
ان ایمان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعدیش و کم
باز دیدگشت نظم هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست و در بعضی
تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آنست که در ارش نور است | بعید آن نیستی که در است دور است
اشارت بحديث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نوره فمن
اصابه ذلك النور اهتدی ومن خطاه ضل و غوی ظلمت عبارت از ایمان
ثابته اند که عدم اضافی اند و فیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین
بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و ریش نور کثایته از ظهور
نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی مومست فمن اصابه اشاره بان
ایمان است که وجود خارجی یافتند و از علم تعیین آمدند و می آیند و من خطاه اشاره
بایمان است که مقتضای حکمت الهی از علم بعین فی اینست بدانکه قرب برد و دور
است یکی ایجاد است و ثم رشح اشاره باین قرب است لکن فرمود که هر چه
ریش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد
نظم هر کس یار دست در آغوشش و پنجه جوید جز زیار که تیار با کجاست با
تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست که چه تو مجوری از وی او تو مجور نیست
دوم قرب شهودی که اشاره بان میفرماید که

اگر نوری ز خود در تو رساند | تو را از هستی خود و ار باند
بدانکه ادراک بسیط که ذوات ایمان علیه را قبل از وجود خارجی بکلم است بیکم
قالو ابلی حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجاد رحمانی و
ستلزم قرب ایجاد است و این ادراک ادراک است که در مرتبه وجودی خارجی

منظور تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج ب فکر نیست
و سبب حکمت تکوین و ام تفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل
غلط و ظلالی این ادراک ادراک است که ستلزم عبارات انقیاری و سلوک
و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز نور هدایت الهی
نیست لکن فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور
خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تو رساند بر آینه از تاب انوار تجلی
احدی که موجب قنای منظر است ترا از هستی مجازی خود و ار باند تو

تقریب حقیقی بود چو حاصل ترا بر لوح و باطن | که و کاهیت خوف و که رجاء بود
یعنی چو ادست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نال بود که وجود عدم است ترکیب کرده
میزنی و خود را ایشار راه حق بی سازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از
خودی خود و اربی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در شاه
برزخ شمالی کاه در خوف و نال بود و کاه در رجاء باید بود نظم در عشق مجوی ماورین
صد بار بکنم این سخن را ای ای عشق فنا خوانده در وصل و فراق خویش مانده تا
عشق و نه شک و زیقین است نه خوف و رجاء که فرودین است ان سرور دین
چو رفتن اینراه بنگر که چه گفت علی مع الله چون عارف آن است که از وهم
فقدان و حرمان که ستلزم خوف باز راسته باشد فرمود

ترسد ز کسی کوراشناسد | که طفل از سایه خود می برسد
یعنی سیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نیت سدر زیرا که از وجود خود
فانی گشته و خوف مطلقا ترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت
حسی و مثالی بمثل سایه شبنوبات وجود حقیقی میداند آن اطفالند که از سایه
ترسند و عاقل نمیزد را ترس نیست خلق اطفال اند حضرت خدا نیست بالغ خبر میداند
نماند خوف اگر کردی روانه | آنجا ابد اسب تازی تازیانه
یعنی سالک که در طلب دامن گروی شده چه جای عارف که خوف درین

ساکت نیز نیست و چون طالب وصل محبوبت هر چه مانع وصول است از دل برود
اگر در خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را
که طلب خورد و خواب برایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن
تازیانه خوف در سیرالی الله شد و نیز شوند و زود منزل کمال رسد عاشق صافی
که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دهنده است آسباج تازیانه ندارد و نظم
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم و سوزنده و سرکش بود لطفه کافر می اند
زدین ذره شک شناسد نیقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان
انگس را از هستی دل گرفت

تورا از آتش دوزخ چه پاک است | که از هستی تن و جان تو پاک است
یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو نری
است و از شتهیات نفسانی که در برزخ مثالی در صورت نار و مار و کرشم
متجدد عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه احوال و اعمال تو متجدد
بجور و غلمان و قصور و انار و اشجار و انوار گشته

از آتش زرد خالص بر فتنه وزد | چو عشی نیست اندروی چه سوزد
یعنی چون سالک از مقتضیات جسمی و شهوانی و نفسانی در گذشت و پاک
شد مانند زرد خالص است او را از آتش پاک نیست و اخلاق ذمیر به شایعش
ز راست غشس در آتش میوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیشس
یعنی غیر از خودی خود ترا چیزی دیگر در پیش نیست که سبب گروه و عذاب تو
باشد و هر که از خودی خود درست اصلا دیگر ناطیام نمی بیند و نکونی که در گذشتن از
خود کار آسان است البته اندیشه و فکر از وجودی هستی مجازی خودی باید کرد
که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بقدمات بسیار است از استعداد
فطری و مجاهده و ارشاد کمال و ریاضت شاق

اگر در خویشتن کردی گرفتار | احباب تو شود عالم یکبار
یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه است نتج از جمیع عوامل هر گاه که انسان گرفتار
احباب خودی شد حقیقت گرفتار احباب جمیع عالم است نظم کفتم چه دورم از تو چه
مارا گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدتر از این گناه می نماید
تویی در دور هستی جز و اسفل | تو هستی با لفظ وحدت تعال
چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است بر اینجه جز و اسفل تعال
وحدت تعینهای عالم بر تو طاریست | از آن کوئی چو شیطان بچو من نیست
یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو
طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انانیت و آن
جهت که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت
تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو
مجمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با دم میبخت انانیت منزه تو میگوئی
بسچون کیت و از همه مقدم

از آن کوئی مرا خود اختیار است | آن من مرکب و جام سوار است
یعنی نسبت اختیاری خود کردن انعکاس الهی است در شاه انسانی بواسط
تقابل با نقطه وحدت و با جمیع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار
و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر مفاصل است
که چنانچه بوجوه دوی مجازیت انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند
با وی مجازیت و همی است و حقیقت او را نه ذات و نه صفات و چون
جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال تصویر
عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخود بنیاید میگویند
من مرکب است و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد
ز نام من بدست جان نهادند همه کلین بر من زان نهادند

سؤال نهم در وصال ممکن و جواب آن

موجب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او دست عقل و جان است که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصور این میکند و نفس در تدبیر حصول آن میگوید و تحریک قوی یا عده و فاعله آن فعل بطوری آید پس خود را در فعل متصل و نسبت میگوید که مناسط تکلیف اختیار من است در افعال

بدانی کین به آتش بر نسبت
همه این اقیه و شومی بر نسبت
یعنی نسبت افعال بخود کردن با استعمال نه بجای طریق آتش پرستان است
که مبداء برای چیزی و شایسته اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از برستی
شده یعنی از نسبت استی بخود این بر همه اوقات روی نمود

که این اختیار را می مرد جا بل کسی را که بود بالذات باطل
و دلیل میفرماید بر این بی اختیاری مجدد که نام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل نیست
چو بود نسبت یکسر نسجی نا بود آنکونی که اختیار است از کجا بود
یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند نا بود است نظر تمیکنی که اختیار از بی
بود چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بی بوی جمل است

کسی که را وجود از خود نباشد بذات خویش نیست و بد نباشد
یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات
معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نیز نبودند بدخواه بود

که دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافتنی نعم
اگر کسیر اختیار در صدور افعال بودی بسته امور بر پنج مرام و می واقع بود
از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو که آید که یک لحظه شادمانی بی
غم یافته باشی و اکثر آنست که خلاف خواست این گس واقع میشود آنچه از این
حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرفان الله بفسخ التمام تقوی عدم اعتقاد
که باشد حاصل آخر جمله است که مانند اندر کمال خویش جا وید
دلیل دیگر بر عدم اختیار انگیزش کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جا و

سؤال نهم در وصال ممکن و جواب آن

فنی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صورتی که انبیا و اولیا و حکما و صلحا
راست دلیل بر عدم اختیار است نظر در نگرای سالک صاحب نظر تا محذره
ادم در نگر آدم آخر کو و ذریات کو نام کلیات و جزویات کو
مراتب باقی و اهل مراتب بزریر امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیره
که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان
تغییر و تبدل میکردند و انتقال و زوال با اهل مراتب راه می باید و حق تعالی
بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان میکند

موت حق شناس اندر همه جا رعد خوشتن بیرون شرم پای
در صورت جمع مظاهره و در همه جای و محل موثر حق را می باید است چه وجود و افعال
حق است که بصورت وجود و افعال اشیا ظهور کرده و از حد امکانیه و حدیثی
خود پای بیرون نه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از خود
بود را بصفت از هفت و من ضم اتمی که سازد من آن نوم که مرا چشم کند اتمی
فرم از آتش کند تا بی نوم که مرا بشک کند شیرین نوم و در حفظ کند تخمین نوم
من چه کلمه در میان همین نیتم در صف طاعتین بین

از حال خوشتن پرس اینقدر صحت و از اجابا زردان کابل قدر کیت
بدانکه اشاعره معتزله بجهت استناد قدرت بعباد قدر میخوانند معتزله اشاعره را
که اثبات قدرتی نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدری میخوانند و نظری
قدری و استعمال این نقطه بر برد و طایفه اطلاق میستوان نمود و اشاعره در
اطلاق این اسم از خود بدو حدیث میکند یکی القدر تیه نجوس نه و الاشتهر زبرا
که حدیث مقتضی شارکت قدریست مر جوس لادر آنچه نجوس مشهور است که
اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این معنی
که عبود را خالق افعال خود میدانند شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدر تیه خصما

فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق ازان کبر است دارد ایند فرمود که ز حال خویش تن پرس یعنی بازگشت و جدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال خود کردن حدیث چه و جدان شاهد است که بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که تر بیشتر افعال برخلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر گشت این و طاعت بر آن کس را که مذکور است غیر جبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبر بر طایفه اند که اسناد فعل عیبی مینمایند و میگویند که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثر و چنانچه معتزله میگویند که قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست و تقدیر حق است و جبر بر میگویند که بنده مانند جمادات در صدور افعال مفریاد که بر کس که مذکور است و اعتقاد وی نه مذکور است و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدر یجوس بنده الاله مثل کبر است و این سخن اشاره بان است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال خود نمودن بر نوع که باشد نه معتقد عرفا و عقیدت است و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدری شده

چنان کان کبر نردان و ابر بر گفت
یعنی چنانچه جوس خالق خیر را نردان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جا اهل حق که مذکور است غیر جبر است او و من میگویند چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس او و اشاعره میگویند که همه تقدیر حق است ولی کس مایند خلقی ارد پس هر دو او و من میگویند

با افعال را نسبت مجاز نیست
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست یعنی نسبت افعال بما که مظایریم عین مجاز نیست زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی ندیم پس تابع وجود نیز خواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری پیش نیستند بمانی کودکان می مانند بودی تو که فعلت انسریدند
تورا از بهر کاری آسیریدند

کاتبین
حروف غرض نماید
که این سخن از سن او
این شریعت است
عقده شافعیان
دور نیست

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین بودی و افعال تو در علم حق عین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه قدرت تو باشد و تورا از بهر آن تشریف روح انصافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه تورا از بهر کاری دیگر که هر عظیم است بر گرفته اند و آن است که تو در نمودن ذات و صفات و اسما و ثبوت این مستقل باشی تا حق خود را جسمی کالات بشهود عین در تو مشاهده نماید و آینه را در نمودن صورت آینه را قدرت کجا است

بعدرت بی سبب دارای مطلق
بعلم خویش حکمی کرده مطلق
یعنی بعدرت قادر حکیم بی سبب و علل غایبه خداوند بر حق که باطل و وجب در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم جزم فرموده که هر یک یک نوع باشند در نور قابلیت ایجان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیار نیست
مقدر گشته پیش از جهان و از تن
برای هر یکی کار که معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح دور تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و علمی مقدر گشته

بلی مقصد هزاران سال طاعت
بجای آورد که دشس طوق گشت
استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید که ابلیس مقصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لغت بر کردن او نهادند و مقصد هزار اشاره بانست که بهفت مرتبه افراط و تفریط که وصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت و ایه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عدلیت

در که از معصیت نور و صفادید
چو تو به کرد نور اصطفادید
مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک نامور
شدا از الطاف حق مرحوم و مغفور
یعنی اگر در ابلیس با این همه طاعت و قبول او بر گزیدگی آدم با عصیان غیر تاجی

دارد اما این محتمل است که بسبب ترک کبابی که بلیس که لطف الهی شامل حال آدم شده مرگومور شود
 مران دیگر ز منتهی گشت ملعون از بی فصل تو بی چند و چند چون
 یعنی بلیس از ارتکاب منی که از آدم صادر گشت که از منی قریب شجره منی گشت
 ملعون گشته و گناه آدم موجب لعن و طرد بلیس شد فرمود که تو و سوسه آدم
 نمود و او را بر این کار داشته خلاصه سخنان آدم و ابلیس است که بنا بر حکمت
 الهی ترک مامور بلیس استدم ارتکاب منی آدم است چه اگر فرضا بلیس بچود
 انبیاء کردی انخواهی آدم نمودی بقریب شجره طیبه و آدم بر حمت جامعه اعلی
 و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم از منی قریب شجره طیبه ظاهر نشدی
 و بسبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که طبیعت است نشدی کمال
 و سوسه و انخواهی ابلیس که عبارت از قوت و اهداست در آدم و ذریه او تا قیام
 بطور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس کمال جلالیه که مقتضی احتجاب بانانیت و بعد
 از مبداء است تا موجب تعبیر عالم گردد پیدا کنشی و مقتضیات اسماء جلالیه مخفی نماید
 بناب کبریائی لا ایاسه است انزه از قیاسات خیالی است
 اشارت بحدیث قدسی که بولاه فی اجته ولا ایالی بطاعت عم یعنی چون جناب کبریائی
 حق از قیامت استغناء بی باکت است که افعال آنحضرت بسبب علتی و عرضی
 باشد و افعال الهی منزله از انست که قیاسات خیالی که قیاس غایب است بکار
 و دلایل و بهی و عقلی کرد سراسر اوقات عظمت او توان گشت
 چه بود اندر ازل ای مردنا اهل که این یک شد محمد و ان او جهل
 یعنی ای مردنا شناخت آنچه تو تصور کرده که افعال الله معل است اگر واقف بودی
 در ازل و مبداء فطرت چه بسبب و علت بود که این می محمد مصطفی صلی الله علیه
 و آله وسلم برگزیده حق گشت و آن دیگر او جهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت
 این معنی عقل را مفضل است و نه علمی را بل بطریق کشف اینقدر معلوم شده است
 که ایمان ثابت صورت اسماء الهیه اند و اسماء صورت شئون ذاتیه و ایمان

انفرد

استعدادات مجمل محمول جعل حاصل نمیند و تعلق علم بجهر عننی مقابل استعداد اوست
 قضایا مع علم است و بختی حق در عالم عین بصورت آن ایمان در خور استعداد
 ان ایمان کسی بود یا خدا چو او هر گشت چه مشرک خستش را تا سزا گشت
 یعنی چون کمال اتقی الهی برون از احاطه عقل و دانش است لایحرم کسی کرد
 افعال خدا که بتدریج که از علم بعین می آیند چون و چه او میداند مشرک حضرت
 خداوندی را چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته زیرا که کم و کیف در احوال و ایجاد
 آنحضرت مودی با اشتراک در علم باشد تا برسد که چه چنین کردی و نوع خود
 کردی و از یسید که پرسد از چه و چون انباشد اعتراض از بنده موزون
 یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوند نیست اورا سزاوار است که پرس
 بنده کمال از چه و چون نباید تا تصور نقصان جدا بر خودشان ظاهر شود و چه
 چون و چه از بنده پسندیده نیست
 خداوندی همه در کبریائی است نه علت لایق فعل خدائی است
 یعنی الوهیت و خداوندی با کل در کبریائی و عظمت و استقامت است و هر چه در
 حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه عرض
 فعل البتسمی باید که اصلح و ایق باشد تا موجب اقدام فاعل بر آن فعل شود و
 این استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علوا کبیرا
 سزاوار خدائی لطف و قهر است ولیکن بنده کی در قهر جبر است
 یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا نشان اطلاق در اسمای
 جمالی و جلالی ظاهر کرد و کمال که مقتضی بود از قوه فعل آید و لایق بندگی احتیاج
 در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام فاضل وجود بر ایشان
 ینماید و بقره جبر ایشان بر صلب خمیارد در صدور افعال میفرماید که بر اضطرار
 نیستی خود مطلع گردند
 کرامت او میرا اضطرار است انان کور الصیبی بر اختیار است

یعنی سبب آنکه آدمی منظر و مجلای ذات و اسما حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موجب بکرامت است از و بطور می آید آنکه او را در آن تصرف اختیار است چه آن تصرف حق است که در نشاء آدمی می نماید فرماید

نموده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدش از نیک آریه یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا که ممکن فی حد ذاته عدمت و با وجود این ازو سؤال از نیک و بدینماید و تیب ثواب و عقاب بر آن میسر اند این همه دلیل بی غرضی فصل حق و اظهار

کمال خدایت ندارد اختیار و شسته مامور از بی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی بر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور و مکلف است زیرا مسکین حیران که نماند است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لاجر و لا توفیض بل امر بین الایمان میتوان نمود نظیر این چه استغنا چه بی باکیست این با که توان گفت آخر صیفت این من ندارم اختیار خویش گشته ام مجبور امرد و المنن هر زمان آرد و گرامیم پیش و نه که پس حیرانم اندر کار خویش که مگنم میکند در امکان که کند جانم سیر خاکدان که در آرد در دم صدی بودد گاه خالی میکند از غیر خود که غرق بحر انوارم کند که اسیر قدیدم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک که ز نامم شک میدارد ملک او به ساعت بهانه نو کند آتش اندر خرمن جانم زند گاه گوید نیک از من بدز تو است گاه گوید جدمن تو رنگ و بواست گاه گوید بست جمله از قضا که ندارم گفت من بد را رضا این جفت نبود که محض حکمت است عین علم و عدل و لطف و رحمت است تا توانانی رو و بسیار باش ز جانم را مکن با خلق فاش میفرماید

نه ظلمت این که عین علم و عدل است از جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این نهان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهت آنکه وضع اشئی فی موضع واقع شده و تصرف در و تکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نیز جوهر است چه جوهر استم است که شخص را قابلیت امری نموده باشد او را بر آن مکلف گرداند و در نهان این قابلیت هست بلکه این تکلیف با تشریف کمال قرب و معرفت شرف ساخته اند بشرعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت تکالیف شرعیه از ان سبب مکلف گردانید که او را بظهور علم و قدرت واحد الجبرح مخصوص گردانید

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو یکبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هر گاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که حکم اتحاد منظر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال یکبار را میان بیرون روی تو یعنی عدمیت ممکن که بعد است از حقه الهیت که که وجود است ممتاز کرده و تو با کلیه انجسان بیرون روی و بدانی که تویی خودی بودی و هم و بی بوده است و عابد و موجود و مکلف یک حقیقت است که باعث بار اطلاق

و تقید نمی آید بکلیت ربانی یا بی زچون غنی کردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود ربانی یافتی بوجود حق تحقق بقاء بعد الفناء تصف شد تو آنکه حق کردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و بمدی تو باشی و تویی تو در میان شب

برو جان پدرتن در قضا ده بتقدیر است یزدانی رضاده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضاده و تعیین بدان که آنچه فی الحال مختار در باره تو مقدر فرموده دیگر کون نمی شود پس رضا بتقدیر الهی ده و سرگردان

سؤال دهم در بحر

چون بحر است آنکه لفظش ساحل آمد از قیاس او چه گوهر حاصل آمد
یعنی سوال می فرماید که گوهر بحر و کدام دریاست آنکه لفظ او را ساحل و کناره است
و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت نوشتن معلوم شد میفرماید جواب
یکی دریاست یعنی لفظ ساحل را صدف عرف و جواهر دانش دل
یعنی هستی که در وجود است مانند دیگر دریاست که لفظ کناره است و لفظ دومی
ادریکی ادراک کلیات دومی حکم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ باشد
که در آن دریا حاصل می شود و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت
از حقایق اشیا و معارف الهی است

بهر موجی سزایان در شهوار بیرون ریزد ز نقل و نص و اخبار
یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار
از معارف و حقایق و علوم تقییب بسیار ساحل لفظ بیرون میریزد و از نقل
کامان و از نص قرانی و اخبار نبوی بر می آید

بزاران موج خیزد هر دم از وی آنکه در قطره هرگز کم از وی
یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی نبوی است که هر دم و بهر لحظه موج بسیار
ازین بحر ظاهر میشود و هرگز قطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تنهایی

شونات وجود علم از آن دریای آرزو غلاف در او از صوت و حرف است
یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر زرف هستی است چه منبع و مصدر صفات است
است و غلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لالی علم و معانی از صدف
حرف و صوت ظاهر میسر کرد

معانی چون کند اینجا تزل ضرورت باشد او را از مثل
یعنی صفاتی که وجود علم و لفظ و صوت و حرف مراد است درین جواب سوال
چون بصورت بحر و اصداف و در جواهر تزل نموده یعنی از معقول مجوس عبرت

ضرورت شد که این معانی را تمثیل کرد اینده شود تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیان صدف بالارود در قعر عمان
نیان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف
حیوان آبی است که بجم اود و صدف متعلق است و محیط است مثل دو بال ماهی
که میکشاید و در هم میکشد و در ماه نیان آن حیوان از قعر دریا بالای آبی
ز شب قعر بحر آید بر افراز بروی بحر بنشیند و بهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد با مرتق تحسالی
حکله اندر دریا نشن قطره چند شود بسته در آن اول صدف
چنانچه رحم قبول لطفه نماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و در پاش
خان محکم بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا بادی پر شود آن قطره باران یکی در
شهوار است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر رختها
دریای آید و تا آخر روز استشاق هوا نماید و از وقت غروب تا صبح در
ایر آب می باشد چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد
و منجمد میگردد و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین
آن قطره باران در زمین گردد و چون سنگام استخراج شود

بقر اندر رود و غواص دریا از آن ارد بر و آن لولوه لالا
یعنی جماعتی که در دریا فرو می روند بقعر دریا روند و آن اصداف را استخراج نمایند
از آن درهای خشک شده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفصیل مثل نمود
شروع در مثل کرده می فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخار شش میفین و باران علم هدایت
یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا لفظ را
تشبیه کناره فرمود بود تا معلوم شود مراد بدن لفظ صورت است که از لوات حق بد

است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است
 و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم
 فاجسبت ان اعرف مصاعد کشته و باران اسما الهیه است که بر اراضی
 استعدادات انسانی باریده شده چون بسته غواصی منجوا بد که اخراج لالی از دریای نماید
 فرمود هر دو خواص این بحر عظیم است که او را صد جواهر در حکم است
 یعنی جزو که قوت هافله خواص این دریای است علی الدوام در غوص نظر
 و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر شمار علوم و معارف یقینیه در حکم است
 پنهان دارد و از دریای استی باصل نطق می آورد

اول آن علم را مانند یک ظرف | صدق بر علم صوت است با حرف
 یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را
 که مشابه قطره های بارانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهت مرکزیت
 مانند بحر است و صدق علم دل صوت و حرف است چه خلاف معانی اند
 و معانی در ایشان پرورده و منسجم می شود

نفس کرد روان چون برق لامع | رسد ز عرفان در گوش سامع
 یعنی چنانچه در زبان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر
 بجا می برونند تا تحریک آن باد صدق مانند جناب بر روی آب می آید تا
 قطره های باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته نماید
 برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن تنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه
 عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان عرفیا و صوتها بگوش سامع رسد
 صدق بشکن بیرون کن در شهوار | بیفکن پوست مفرغ تفسیر بردار
 یعنی چنانچه غرض از صدق در است تا صدق لشکری جواهر بیرون نمی آید خصوصاً
 از اصوات و حرف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بشکند
 پوست اند میگذری مفرغ تفر که آن معانی حقایق و علوم مکاشفه است تفسیری

لغت با اشتقاق و نحو با حرف | بهی کرد همسیر بر امن حرف
 یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حقیقت است

هر آنکو جمله عسر خود درین کرد | بر زه صرف عسر نازنین کرد
 ز جوشش قشر خشک افتاده درود | نیاید مغز هر گو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از کردگان پوست
 خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میرسد و مقرر است
 که پوست تا نشکند مغز نیاید و شکستن پوست آن است که بان مقید نگردد
 و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن
 تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میفرماید

بلی بی پوست ناخنچه است هر مغز | از علم ظاهر سراسر آمد علم دین نظر
 چنانچه مغز را کمال خشکی بود اسط پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است
 بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر پسد بنیوش | بجان و دل برو در علم دین کوش
 چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است
 که و ما خلقت اجن و الانس الایجدون ذکر سبب و اراده سبب عبادت
 موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت ندانند خردلان نتیجه عبادت نیابند
 میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نایاقبول کن و توجه تمام در کسب علم
 دین کوش که وسیله حصول مقاصد داری است

که عالم در دو عالم سرور قیامت | اگر کتیر بد از وی محض تری قیامت
 یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادت
 و مناسکات و معاملات تمهید تمام بر اوست و در آخرت چون عمل بان
 علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از هم
 کتیر و کتیر بوده باشد برکت و نتیجه علم نتر و بهتر گردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر از علم قال باشد
یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم دفع حجاب از میان نباشد و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال مبنویست که عبادت از قرب و مشاهد انوار و تجلیات الهی است اگر چه آن صاحب عمل با حوائج خود باشد	
ولی کاری که از آب و گل آید	از چون علم است کان کار دل آید
یعنی اگر چه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد مستقیم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگر چه قال باشد چون کار دل است	
یا آب و گل برابر نیست	
میان جسم و جان بفرقی فرق است	که این را غریب گیری و آن چه شرق است
یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود بین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال روی نمان است و جان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع نماید	
از اینجا باز دان احوال اعمال	به نسبت با علوم قال با حال
یعنی فرق از اینجا بازشناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چسبیت چه علوم قال بشاید جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال از این نسبت است بعین یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبادت از مکاشفه است که عین لبقین است	
نه علم است آنکه دارد میل دینی	که صورت دارد اما نیست معنی
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که جب الدنیا را اس کل تخلیقه علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم است که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب صورت علم است نه معنی علمی مثل باقی صناعات است	

نگردد علم هرگز جمع با آن	ملکت خواهی سگ از وی دور انداز
یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیره است با از و جب دنیا جمع نمیکرد و چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بنا بر حدیث لا یدخل الملائکه بیتا فیه کلب او تصاویر علوم دین از اخلاق فرشته است	
نیاید در دلی کو سگ برشته است	نیاید در دلی کو سگ برشته است
یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی ملائکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات ملکی که از و حصر است منافات بعد بر حد قائمتر است و در دلی که صفات ملکی سرشته باشند در می آید حدیث مصطفی آخر جهان است	
نگو بشنو که البسته چنین است	و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سگ و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن البسته جمع نمی شود
درون خانه چون بست صورت	فرشته نماید اند روی صورت
بر و بردای اول تخت دل	که تا سینه ملک پیش تو منزل
یعنی روی تخت دل که در نفس تمایز لوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات بود و صفات ذمیره و نقوش او بام با طلا و خیالات فاسده پاک کن و باب ذکر فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و از و اح مطهره تصدیر که صور علمیه حقیقت اند و بلائکه موسوم اند در خانه دل تو در آید	
از و تحصیل کن علم و راست	از بجز آخرت میکن هر راست
یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم را که علم معنوی کشفی لذت است که با شارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با و لیا میرسد تحصیل کن و از بجز نشا و آخر وی خود را رعایت نما که آنچه اینجا گذشته اینجا خواهی در و بد نظم ایندم است الوقت تخم انداختن کار پای روز حاجت ساختن هر چه گشتی جنس آن خواهی در و د نیک و بد انجامی	

خواهد نمود چون که فرض است نشان بی درنگ آن نهال میوه های رنگ
رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود
کتاب حق بخوان از انفس افاق **میزین تو باصل جسمه اخلاق**
یعنی تعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیت
جامع حسیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات در و مکتوب است
و از افاق که کتابیت علاحد که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار این پنج
است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که فصل
جمله اخلاق است مزین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت
بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحرک هر یک
ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبسط میشود و تحرک
بقوت شهوی و غصبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهوی و غصبی
باشد و هر گاه که تصرف هر یک در مواضع خویش بر وجه اعتدال بودند
یا افراط و زینت نظری از هر یک فیصله حاصل شود پس اصول اخلاق چهار باشد
یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت
علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب غصبی و
و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه
فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار
فضیلت اصول اخلاقند پس مذکور فرمود

حکیمی راست کرد در است گفتار کسی کو متصف کرد دیدن چار
یعنی حکیم بودن آن است که تقسین حکمت که علمی و نظری است متصف کردند و در
کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیز بار اچنانچه هست بدانند و بشناسند
البتدر است گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

فکر

بحکمت باشد شس جان و دل که **نه کز بر باشد و فی غیر را بله**
یعنی آنکه که باین اصول را به اخلاق حسنه متصف کرد و جان و دل او از حکمت
آگوست و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن با تصانیف
ایان فضایل چهار گانه میستواند بود و بدانکه هر یک ازین فضایل محموده دو طرف دارد
که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نظری است
است افراط آنرا جزیره و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و کز بر
آن است که قوت فکر نماید در آنکه واجب بود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود
و ابله است که تعطیل قوت فکر نماید باراده از آن قوت خلقت و حکیم آن است
که قوت ادراک را در امور ضروری بقدر احتیاج که وجوب عرفی است کار بندد
و زیاده ازین موجب حیل و مکر و سبب خلل در انتظام امور و محاد است و
تعطیل موجب خسارت دین و دنیا باشد

بعفت شهوت خود کرده ستور **شیره سپهر چون نمود از وی شده**
یعنی عفت که حالت متوسط قوت شهوت است که بسبب اعتدال و مطابقت
قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و از روی تند آذ
خود اختیار نهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که محمود است

از دور شده تجلج و صافی از دل تکبر **میر از شس از چین و تهور**
یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غصبی است که بواسطه اقیانوس
نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد
و از ذلیلی که از لوازم چین است و تکبر که لوازم تهور است صافی و متعرب باشد
و ذات او از ذلیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که چین و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد **ندارد ظلم از او خلقش نکوشد**
عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار اولیا
ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت

مشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و حنث و شجاعت حادث می شود با اعتدال
دوم بر این نظم که ضد عدالت است نه آشفته باشد پس خلق او همه نیکو بود که
با اعتدال واقع است و علامت تصاف شخص بعدالت آنست که هر چه از او
واقع شود چنان باشد که باید

بمه اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش کز انت
یعنی هیچ اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که
انحراف از وسط است کز آن دور است

میان چون صراط مستقیم است | ز هر دو جانبش قبح جمیم است
یعنی حد وسط صراط مستقیم است که ایستن این کس را بمقام کمال نفسی نفس
الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کس معرفت و حقایق اموی توان نمود و
از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قبح جمیم مراد است و هر که
اعتدال میل با جدا جانین نمود افراط و تفریط کرده که قمار دوزخ شده و از در حقا
کمال بدکات نقص افتاده تا ز مایه که بصراط اعتدال عبور نماید بهشت نتوان رسید

بیار سیکه و تیزی موی و شمشیر | ز روس کشتن و بودن برود
اشارت است بصفات صراط یعنی میانه که در وسط است باریکی مانند موی و
تیزی مثل شمشیر است و از غایت باریکی از او پس کشتن و تجاوز نیست
چو باندگی میل از انحراف بدوزخ نمی افتد و از غایت تیزی روزمان درین
توان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناسبی متخذه
است تنگ و اقامت بدان بعد از وجود متخذه تر است نظم صورت
عدل است میزان و صراط بر صراطی که در با احتیاط انحراف از هر دو
جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه او سطره
که شد خیر الامور تاری از دوزخ پر شوره شور تا سازی بر صراط حق عبور
کی رسی در جنت و حور و حضور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی دارد ز اعداد | همین بهفت آمد این ضد از اعداد
بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد
اعتبار فرموده اند ظلم بحسب حساب معاش از وجود همیشه غضب و نهب و غیر
استحقاق انظلام تکلیف دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا
گرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس بر اینیه ضد
اصول در عدد بهفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار فرموده و
حکمش اینجا طر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در بحر و تیزی
است و حقیقت انظلام سبب و سبب مراتب کمال شود پس از صفات مذمومه
نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایند اء خلق ملتذ باشد
زیر بر عدد ستری نهفت است | از آن در بای دوزخ نیز نهفت است

یعنی زیر بر عددی از اعداد اعداد نهفتگی ستری از اسرار نهان است و از
جمله اسرار نهانی این است که این بهفت ضد اشاره بهفت در دوزخ است
چنان که ظلم شد و دوزخ همیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا
یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیدله جیما شده جای ظالم و قاهر است
بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق

بجای عدل نور و رحمت | سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
بدر آنکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را امید به مثل آنکه
زهر لازم افیی است و حلاوت لازم عمل میفرماید که جزای عدل و راستی در حقیقت
و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناسبی است و سزای ظلم و انحراف از
او امر و نوابی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر که اخلق بد است
در حقیقت چون سباع است و دداست مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد
آمد بر او دست شد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسم الشیطان ترک باشد
شد فرمود تطویز کونی در اعتدال است | عدالت جسم را اقصی الکمال است

عدالت جسم را اقصی الکمال است | عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد نیکی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آری شیئی که آن ایمان است پدید می آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر می شود و عدالت جسم را انصاف الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار و وحدت صورت نمی نهد پس نهایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متضاده متضاده ایشان متقارب و متسام شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تضاد و تقاضا متداخل گردند و تضاد کفایت هر یک کسر و انگار باید و با هم متحد شوند و صورت و وحدانی بطور آیه و آن صورت و وحدانی عدالت است که در مرکب بصورتی پدید می آید چنانچه در

مرکب چون شود مانند یک چیز از اجزاء دور گردد محصل و تمیز یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون واسطه عدالت هر یک مانند یک چیز نبود یعنی صورت و وحدانی حاصل کند و از اجزای که خاصه است فعل کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد دور گردد و تمیز نیز از اجزاء با کل هر قسم شود چه مجموع شئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند کرد میان این و آن پیوند کرد یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمد و بسیط الذات را که محمول و نفوس مجرده اند مانند کرد و یعنی شایسته با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناظمه است که روح انسانیت با او پیوند کرد و بیان این پیوند می نماید

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف حیثیت مراد است یعنی آن پیوند آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که لازم جسم است و روح انسانی نیز جسم است جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد چو آب و گل شود یکباره صافی رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تویه روح اضافی و نخت فیه من روحی برسد و انسان بشریف جامعیت مشرف گردد

چو باید تویه اجزای ارکان در و گیرد شروع عالم جان یعنی در اجزای ارکان که عناصرند چون تویه یابند و صورت و جدائی پیدا کنند روشنائی عالم جان بر آن تویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت برساند شعاع جان سوی آن وقت تعریف چو خورشید جهان مد به تمشیل اگر چه خوب بچرخ چارین است شعاعش نور تدبیر زمین است طبیعتهای عنصر نزد خود نیست کواکب گرم و خشک و سرد و تر است دلیل بر آنکه طبیعت عنصر در کواکب است که اگر گرم باشد و اگر سرد باشد ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و بیبوط باشد چه خفت سبک قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال باشد قطعه و اگر رطب باشند قبول اشکال انسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکالی بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و تمیز قابل باشند و این محال باشد قطعه و دلیل بر آنکه افلاک چون ندانند است که کمر میداشند حاجب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک بسبب حاجب از ثوابت رویت میشوند که در فلک ششم است پس شفاف و بی لون باشند

عناصر حله از وی گرم و سرد است و سرد و سرخ و بنر و ال و زرد است یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طالع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات ظاهری شود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل نه خارج می توان گفتن نه داخل یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

ظاهر می شود

نیست چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور او را نیست پس البته مختلف در حکم
وی نباشد و اشعرا اقباب نمی توان گفت که داخل طبایع غفاس است یا خارج از آن
چرا که داخل بودی بخبری و نفسم لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون
مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق | ز حشش نقشش گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب نامست که موسوم بحسن است
یا فتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تو یه گشت و تعلق نمود چه تعلق
روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است علی بن ابی طالب است با معشوق است و جدا
معشوق نیست شکل معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بطور پیوسته و نفس گویا عاشق آن صورت شد
ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی کمال معنوی که عقد و
تصرف است و حقیقت کمال صوری است در دین بین واقع شد و چون کمال
بی همزیست باشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه با جزئی
عالم جزئیات او نیند و عالم را کابین یا انسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد
و در تحت تصرف وی درآمد

ز ایشان می پدید آمد فصاحت | علوم و منطق و اخلاق و صباحت

این همه تشبیه از واجب است

طاعت از جمل ان بی مثالی | درآمد سحر رند لا ابالی

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور
یافت ملاحظت لوح نور و وحدت حقیقی است منزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی
مثالی و خفا سبب آنکه بوسیله صباحت جاذب دلها گردد و نگذارد که هیچ قدری
تقدیر کند در ملک تقدیر مثال سحر رندی باک درآمد و در تحت نگاه حسن و جمال منزل
گرفت بشهرستان نیکوئی علم زد

همه ترتیب عالم را بر سر زد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بطور پیوسته ملاحظت که حالتی است و جدائی
و رای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و والی مالک
حسن و جمال شده و چون شورانگیز و منتن بود ترتیب عالم را با کمال بر هم زد و تخییر
دلها کرده متوجه بجانب خود کرد انیسید و بصر صفی که بصورت دلبری اقرب
بود بصورت او تجلی کرد

کلی بر حشش حسن او سوار است | کلمی با لطق تیغ ابدار است

یعنی هر گاه که آن ملاحظت که بر تو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص
انسانی ظهور می یابد ملاحظت منجوا نند و هر گاه که بنفس لظیفی ظاهر می
شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر | همه در تحت حکم او سحر

یعنی ملاحظت که نور وحدت حقیقی است بموعی جلوه گری نموده که مجموع این است
اربعه که دنیا و باقیها در نظر همت ایشان با صلاد در می آید در تحت حکم ملاحظت
سخرند و از قیود تصرف او بمقتضای ولو اعجابک حسنن خلاصی ندارند
درون حسن روی نیکوان است | نه ان حسن است تنها گوی این

یعنی در اندرون حسن روی از باب حسن صیبت که تسخیر دلهای عاشقان
نمایند آن فریبنده کی و تصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از
تناسبت در بسیاری از افراد انسان یافت شود که ربانندی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی | که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسحت و لایعنی ارضی و لاسمائی بخیر
از حق نمی آید چه حکم لاموثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کنسند در
وجود است کس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم را باید | که حق که که ز باطل مسمی

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاہر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبسید الاکل شیئی ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میفرماید که دلربایی و جذب در صورت معشوقان محقق است نه از شهوات است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظواهر می نماید نظیر هر حزن بقرنم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شور و تبیین

مؤثر حق شناس اندر همه جای از حد خویش تن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور جهانی و خوا و جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمیدانند نظیر آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می نماید از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرده و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیم بیروانی اظهار خود سلطان عشق تا کند بر سر صد ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف کرک و زینجا و عزیز و چاه و چاه می و غیره نماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان یعنی ملاحظه بر تو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب تعین و آن و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاک و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و بسته بدین عشق حقیقی می رسند نظیر عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهوانی باشد باعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کون

کسوت باطل شرعی که شهوات فلو نور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه منظر شرع و واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از بسبب حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال شود در شرح منتهی است و در تکلیف شیطان است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه بر نسبت با کامل عین کمال است و اختصار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص همین قیاس باید کرد نظیر جبر باشد پروبال کاملان جبر هم زندان و بند جهانان بال بازنه سوی سلطان برد بال ز افغان را بگوستان برد هر چه گیرد علتی علت شود کفر کرد کاملی ملت شود نعمت جنات خوش بردوزخی شد محرم کرم چه حق آمد سخن مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردیدند بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چه جزو است آنکه او از کل فروفت - طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو و آن که کل فروفت که موجودات کل و این و از کون است بدانکه وجود مطلق با تعین و شخص که عارض او شده است مسمی بوجود است پس وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاد است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و قرون جبر و که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص بسته با اعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من

حیث التعین البسته غیر زمین است بخلاف وجود مخلق که شامل موجودات و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل با هر گونه و هر کس دیگر اجزا است نسبت با کلها چه قیاس افزونی کل است بر جزو

بود موجود را کثرت بروی که او وحدت ندارد در جزو و یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است بوجه تحقیق واحده است بصورت کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کثرت ظاهر است که او بر وحدت جزو است سایر یعنی مستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئون است حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نموده شده جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است و وجه کل که تعینات است پوشانیده و وحدت جزو که وجود است گشته

چون کل از روی ظاهر است بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیارند پس از جزو خود که وجود است هر آینه بحسب شمول و کثرت کمتر خواهد بود چه بسته بر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو استی که هستی کرد او را زیر دستی هستی در اینجا جارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح بمان معنی است که وجود جزو است و است زیاده از کل است نظیر بود بر بود تا نبود است و اینچنین بوده است تا نبود است بودن بود

نمود تو بود همه نال بود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت یعنی کل که موجود است و کثرت است در نفس الامر وجود ایشان نمودنی بود است که عارض وجود واجب بقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید کثیر از روی کثرت می نماید یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر از روی بطون واحد نماید

عرض شد هستی و کان اجتماعیت عرض سوی عدم بالذات ساعیت یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دیده گشته از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدایش و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که در عالم علی الدوام بسوس مرکز خود که عدم است سماعی است

بر جزوی ز کل کان نیست کرد کل اندر دم ز امکان نیست کرد یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است صلا تغییر و راه نمیشاید جزو دیگر که تعین است امر عرضی است و هر لحظه نیست میکرد و بر جزوی که از کل فانی میگرداند انعدام لازم می آید پس جمیع ممکنات در هر فانی فانی باشند

جهان کل است و در هر طرف تعین عدم کرد و لا سیفیه زمانین یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون بیانات اجتماعی عرض است در هر آن عدم میگردد که العرض لا سیفیه زمانین

در باره شود پیدا اجناسی بر حظه زمین و آسمانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگردد و بالاصح فیض رحمانی و مدد وجودی باز جهانی دیگر پیدای شود و سابقا مبین شده

بهر ساعت جوان کنه پیر است | بهر دم اندر او حشر و نشیر است
یعنی عالم بهر ساعت باعتباری لبس وجود جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود
برو تیره و احد است کنه پیر است و حشر یعنی جمع است و نشیر یعنی بسط یعنی
سبب آنکه هر لحظه تغییرات عالم بجمع بود حشر است یعنی جمع
است و تفرقه نمی نماید و باعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحد
هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشیر است

در و چیز دوساعت می نیاید | در آن لحظه که می میرد بزاید
ولیکن طامه الکبری نه این است | که ایوم العمل و آن یوم دین است
علم در لغت انباشتن جاه و هموار کردن است و قیامت سیمی طامت الکبری است
آن شسته که جمیع تعینات در آن روز نیست کرد و زمین وجود هموار کرد یعنی
آنچه گفته شد که عالم در طامه العین منهدم میگردد هر چه در عالم است هر لحظه
می میرد و میزاید مثال او نمود از قیامت کبری است که نشانه اولی و روز عمل
است و آن قیامت کبری در نشانه ثانیه روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فترت است زنها | بناداتی کن خود را گرفتار
یعنی در آن طامت الکبری تا این که در هر طامه العین میشود فرق بسیار است
یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه اینجا ظهور فعلی است که همه اشیا
بیک دفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تقصیر و این اجمال است و آن
و این فانی است زنها که بناداتی که در دور ایکی دانی خود را گرفتار کن

نظر بکشی در تفصیل اجمال | آنکه در ساعت و روز و مه سال
یعنی بین که میان طامه الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و نه
نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه
تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامه الکبری نیز تفصیل انعدام و تجرید
که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

الکفرانی

اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرک و زندگانی
اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجد عالم در هر طامه العین غیر طامه الکبری است
و کیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرک و زندگانی با انواع است
مرک عبارت از تفرقه بیات اجتماعی و فنا و تگولنت و زندگی و حیات عبارت
از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد حیات
نیز حسی و معنوی می باشد

تر بهر چه در جبهان از زیر و بالا است | مثل شش در تن و جان تو پدید است
بهر چه زیر و بالا است و نفوس و افلاک است مثال او نمود
آن همه در تن و جان تو پدید است چنانچه که رنگ و کور شد نظیر از غفلت خویش در
کافی که طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دو رخ
هم بهشت با تو داری تو زمین آسمانی که یافته بخود نشانی بقا و تملک
معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین
بجهه هزار عالم انجامت کردد چو تو در نور دمی این فرشت معلوم تو استوی
علی العرش کرده دیده دیده بر کشانی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین | تو او را گشته چون جان او ترا عن
یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه
را بدنی و روحیت و حیات و کمالات بدن مترتب بر روح است عالم نیز
نسبت با انسان مانند بدن و انسان و روح او

سه گونه نوع انسان را حالتش | یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتت
یعنی یکی از آن سه نوع حرکت که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است
دوم زانچه امامت است یا نیست | سوم مردن مر او را اصطلاح است
یعنی مرکب بسیاری عبارت از مجمع هوای نفس است و اعراض از ذات
جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطراب است مفارقت روح و بدن است	
چون مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع است همانند سه در سه منزل
یعنی در مقابل هر مقامی حیوانی خواهد بود و چنانچه مقامات نوع انسان سه گونه است	
حیاتش نیز بسته سه گونه تواند بود و هر حیاتی ازین سه نوع حیات در مرتبه	
انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طریقه العین تجلی نفس رحمانی	
متواتر میرسد و این حیات در مقابل مقامی است که در هر زمان بحسب اقتضا	
ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود	
و مخصوص شاه طور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انبساط	
از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در	
مقابل مقامات اختیار است کما قال فی سلاطون مت با الارادة الخی الطبیعه	
و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات	
مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برانزخ مثالی ملکوتی بحسب	
بر مرده جهان نیست مرگ اختیاری که ان را از همه عالم تود است	
بدانکه موت اختیار کویله معرفت است و ان معرفت مخصوص شاه آنها	
است پس بسبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظیر کر برزد	
خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر فشانم برو آرمودم مرگت	
در زندگی است چون بهم زین زندگی پانینگی است و انکه مردن پیش او شد	
فتح باب سار عوالم را و در خطاب می فرماید	
ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر می شود مانند اول
یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز وجودی پیدا بد چنانچه مذکور است	
بر آنچه ان کرد اندر حشر پیدا	
از تو در نزع میگردد هویدا	
یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهرها شد از طی آسمان و	
تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی	

در هنگام نزع و جدا شدن از تن آشکارا میگرد و بنا بر این مناسبت بمنزله	
تن تو چون زمین سراسر آسمان است	خواست انجم و خورشید جان است
چون انسان منتخب عالم است ارباب عقول بعین متابعه اجزای وجود انسان با	
اجزای تعینات عالم تفصیل فرموده و چنانچه درین بلیت فرموده و غیره	
چون هست استخوانهای که سخت است	نباتت اموی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن ازندامت	بلرز چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	خواست اسب و انجم خیره کرده
سامت گردد از خوی اسب دریا	تو در وی غرق گشتی سر و پا
شود جان از کفش ای مرد کین	زستی استخوانها پشم ز کین
بهم بچسبده کرد ساق با ساق	بهم بچستی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد	زینت قلع صف صفا لاری شد
یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آنکه چنانچه در قیامت کبری خواهد	
از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع	
نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطرابی است زمین بدن ایشان	
قلع صف صفا شود چنانچه در قیامت و باقی مقامی ابیات ظاهر است	
یدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می شینی دمام
یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این حوال می بینی حوال عالم چنان خواهد	
بغا حق راست باقی جسم فانی	بیالش جمله در سبع المثانی
اطلاق بقا بر عرق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدد مند و بیان	
فای عالم بچکلک در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است	
بکل من علیها فان بیان	الغی خلق جدید هم عیان کرد
یعنی بابت کل زمین فان بیان می نماید که هر چه غیر حق است فانی و عدم است	
و اطلاق بر ایشان بکلم بهم فی بیس من خلق جدید بواسطه تجسلی فیض رحمانی است	

بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس نبی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد	
همیشه خلق در خلق جدید است	و گر چه مدت عمرش مدید است
یعنی همیشه مخلوقات در افرایش تازه است و اگر چه از قیامت سرعت مدت خلق در از می نماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند خود	
اعراض همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود اندر سنج
ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی از انجانب بود ایجاد و تکمیل	
وز انجانب بود هر لحظه تبدیل یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئون ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بحالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر	
ینماید و ازین جانب که عالمت بحسب اقتضای ذاتی بر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهت اسماء مقابل	
ولیکن چون گذشت این طور دینی	بقای کل بود در در استغیبه
بدانکه ظهور و وجود باقی در مظاهر غیر متواقفه باشد فکال لازم مظهر است ظهور می نماید هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متواقفه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاء افرووی توافق در محال است که بقا در آن نشاء ظهور ینماید لاجرم آخرتیان و ایم الوجود مخلد باشند	
که هر چیزی که بنی بالضرورت	ادو عالم دارد از مستغیبه صورت
یعنی بر تعینی که محسوس میشود البته اثر او عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در ان عالم مخلد خواهد بود	

وصال اولین عین و حقیقت	مران دیگر ز غنای الله باقی است
بحکم ما عندکم نیفد و ما عند الله باقی بحقیقت وصال و بودین نشاء صین نابود و فرقی است و عالم معنی از غنای الله باقی است که هر که از تعین و هستی مجازی نیست که در وجود حقیقی حق است محسوس و مخلد خواهد بود	
بقا اسم وجود امد و لیکن	بجای کان بود سایر چو ساکن
یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی تجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر ینماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فمایشیا اطلاق ینماید چه اناه خرفی بانگاریست میگرد و اطلاق فنامیکف ربانکه سفال را باقی میخورد پس بقا اسم همان وجود مظاهر چون بود بروقی ظاهر	
در اول ینماید عین آخر	مظاهر چون بود بروقی ظاهر
یعنی هر گاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاء صوری دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی است و معنوی نماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاء و نیابراشان جلوه کند	
هر آنچه هست بالقوه در این دانی	در آن عالم بفعال آید بیکبار
یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاء دنیا در او بالقوت چون تعین که موجب فناء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم منتقل شود مجموع عینها بفعال آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفعی است قاعده در سبب ان تجلی ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصورت تناسب انعام	
ز تو بر فعل کا و ل کشت ظاهر	بر آن کردی بیازی چند قادر
یعنی بر فعل از خیر و شر که از تو صادر کرد از تعدد و تکرار بر آن فعل عمل قادر کردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود	

بهر بازی اگر نفعت اگر ضرر	شود در نفس تو چیزی مدخس
بهر نوبت که تکرار آن نمائی	لبسته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است مدخس شود بلکه حسیق گردد
بجادت حالها با خود کردد	بمدت میوه با خوشبوی کردد
بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی	سریع الزوال بود آن را حال خوانند و آنچطبی الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلق بلکه بود نفس را مقتضای استوار صد و فصل از وی بی احتیاج تفکری و ردتی بلکه ملکه کیفیت بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر اختیار کاری کرده باشد و تکلیف در آن شروع کند تا بجا و رت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بهسولت بی رویت از او صادر میشود لکن اینفرمایند که بجادت و مواظبت و تکرار حال که باشد لبسته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود چنانچه میوه از خانی و بی نفسی بمدت که شستن زمان خوشبوی و نافع و لذت میگردد
از آن آموخت انسان پیشمارا	و زان ترتیب گرداند پیشمارا
یعنی از آن عادت و مهارت در احوال و افعال	انسان تعلیم صناعات و حرفتها نموده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیله و اخلاق حسنه و سینه در نفوس کامل و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیة نفسانی در و عالم معنی که مقبره یوم محشر است بصورت مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت
همه افعال و احوال مدخس	هویدا کردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیر این تن	شود عیب و هنر یکباره روشن
چون روح انسانی قطع تعلق از بدن	نموده و از لباس تعیین جسمانی محروم شد
جمع ملکات بدفع واحده روشن	و ظاهر گردد نظیر چون گذشته از ره دانش

خود بینی آنچه دانستی تخت دیده باطن جوینا میشود	هر چه پنهان است پیدا میشود
فرمود که نشت باشد و لیکن بی کدورت	که نماید در و چون آب و صورت
یعنی بدن شالی و جسم حسنی خواهد بود که	ظلمت و کثافت غصری نداشته باشد و از روشنی مانند آب صافی باشد که
هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن	عکس منعکس گردد
همه پیدا شود انجامضایر	افروخوان آیت تبسلی الرائر
یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس	بجسب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصورت مناسبه پیدا شود تا این کشف مدلل قلبه نمیکند شود آیت تبسلی الرائر بخوان فلان قوه و لانا صر نظم نقاب قوه حسنی چنانچه پیش تو بر دارند
اگر کبری سقریابی و کبریا من چنان بینی	کرو با ش طبیعت بیرون را بی زدن آن پس همه رمز الهی را از خاطر بر جان پستی چون در عالم محشر بر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد انصفت در عالم بصورت مناسبه پیدا میشود فرمود
دگر باره بوفوق عالم خاص	شود اخلاص تو اجسام و اشخاص
یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش	بروفوق این نشاء حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی و نفسی در معاد بروفوق آن نشاء معادکی بفعالیه و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است
چنان که قوت غصیر در اینجا	موالیده گانه گشت پیدا همه اخلاق تو در عالم جان
یعنی مانند آنکه از قوت غصیری در این	نشاء حسی موالیده گشته که معادن و نبات و حیوان است ظاهر گشتند و از قوه بفعال آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و رذیله در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است خلاص
حسنة بصورت نور میگردد و اخلاق	سینه مانند نار میسنداید
تعیین مرتفع گردد ز هستی	نماند در نظر بالا و پستی

بدانکه قیامت عبارت از برنج است نغمات و کثرات است که عارض می
 آید در نظر حق بین بالا پستی که از لوازم تعین بودند محو گشتند نظم زاید پستی
 چون در دست بجزائی اسیر کی گنی باور که جان با جانان اصل است
 هر که غرق بجز وحدت شد خبر دار و زما و زنه حال ما چه اند هر که او بر اصل است
 چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید
 مانند مرکب تن در در حیوان بیکرنگی بر آید قالب و جان
 یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن که درین
 نشاء دنیا بود در آخرت که در حیات است یعنی در حیوة دائم است که او
 را زوالی نباشد و روح و بدن منجز گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است
 بر این تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت کل

یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل منصف بصفت علم و شهود گردند و جمیع
 اجزا و قوای دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوی از قوای مدركات مجموع قوی
 حاصل گردد و ظلمت صورت غصری که موجب ظلمت و کسافت بود چون تعین
 مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد
 و میان اعضا فرق نماید نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم
 میباید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مویبوی

عارفان میرا گندم نور حق در تو تجلی به بینی می جنته حق در القاسم

یعنی چون تعین تو که مالم مشا به نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا
 متحد نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جبهه پر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده
 جمال ذوالجلال منافی و علم الیقین صین الیقین شود

دو عالم را همسر بر هم زنی تو اندام تاجه استیها کنه تو
 یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عجبی نموده در آتش عشق تقای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب بر تو باده از قایت لذت برد و عالم بر همه زنیست
 سازد و از شراب تجلی استیها و بی خود بیابوی روی نماید نظم ساقی بده می گوید
 متیش قفا تاوار باند زخیال نمی و ما زان باده که چونکه نوشیم جرحه فارغ کند
 ز غصه دنیا و دین مرا

سقا هم رهیم خود بنیدیش طوری حیات کشتن صافی ریحون

یعنی تامل در آیه و سقا هم رهیم شرابا بطور ایکن خافل نشین که اهل اندر باطل
 حالانیت که در فهم و عقل نمی آید و معنی طور است که درستی آن شراب است
 هستی و تعین خود صافی کردی و پاک شوی چنانچه از زنده حدت فعل ماند و صفات و نزهت

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق آزی دولت زهی حیرت زهی ذوق

از قایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از لطف ساقی باقی می نوشند
 و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را بخورد میگردانند و زهی دوست جاوید
 سعادتندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استعراق که در شایسته
 آن نویز زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و شکر مشاقان آنند که لفظ
 دیدار دیگری نیستند نظم ای بخیر از حالت زندان خرابات و آن چشیدنی
 که شدی سوی مناجات زان باده طلب که از موسی عمران نوشید و چنان
 خیر اقا و بیعتات زین باده اگر مست شوی برد و جهان را محکوم تو سازند زنی
 لطف و عنایات نوشیدنی از کف ساقی سقا هم در پیش اسیریت به
 از جمله عبادات چون حکم و من قلمه تجلی فعلی دتیه و من علی دیته فاند دتیه نیستی از
 خود عین هستی بحق است فرمود

خوش اندم که مالی خوش باشم لغنی مطلق و درویش باشم

یعنی خوش اندم و مساحت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود بخود کردیم و
 درویش باشم و درویش در اصطلاح این طایفه است که بحسب حال در
 نور تجلی نیست گشته باشد و در قاء از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه

رسید و اویش است بان حسنی که از خود نیت کشته و غنی مطلق است با قبلا
انکه بیستیای حق متحقق شده فرمود

نه درین نه عقل نه تقوی نه اورا کن

افتاده مست و حیران بر سر خاک
یعنی در آن مرتبه بخودی این همه بیجارات که لازم هستی و تعیین اوست مارمیت
و از شراب ظهور مست و بخود بر سر خاک مذلت و بیجودی افتاده از خودی بجزیرت
بدستی عاشقان جان باز صد باره از صلاح و بر سر

بشت و حور و خلد اینجا چه سنجید

که بیگانه در آن خلوت تنگ
در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را کنجانی نیت

چو رویت دیدم و خوردم از آن می

اندام تا چه خواهد شد پس از وی
یعنی چون انحال دائمی می باشد و هر وصالی مستلزم فراموشی نیت است که بعد
از رویت جمال و خوردن شراب ظهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری ز
روی سپه ماه می نماید پیش عاشق سال ماه من بجا و صبر در جریان کجا یا
بکش یا هر زمان رویم فنا چون بسبب عوایق جسمانی بسته از پی هر نزدیکی
دوری خواهد بود و می فرماید

نی هر هستی باشد غمناک

درین اندیشه در سخن کشت باری

یعنی چون حال تحول است و دوام ندارد و در پی هر هستی خماریت و بخت
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال بخت

عورت نماید حال بدل خون کشته است و این اشاره بمبدأ احوال است و متفقا
تلوین نه تمکین نظم گرفتار دوست در دوزخ جمال بست آن دوزخ بهشت ابل

حال در بهشت اروعه دیدار نیت

جان عاشق را بخت کار نیت

سؤال دوازدهم در مظهر شئی و ظاهر

معرض آن است که مظهر و ظاهر شئی واحد اند چگونه متمساز می شوند
قدیم و محدث از هم چون جدا شد

که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آن است که سبق بغیر نباشد بقا ذاتی است مستند بهیج علت نباشد و محدث
بمقال است که سبق بغیر نباشد بقا ذاتی است مستند بعلت بود و نزد اهل حق
قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت
از تقینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت
مظاهر تجلی نموده سؤال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شد
جواب بنا بر اعتقاد او موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیت

که از هستی است باقی دایمانیت

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیتند و پیوسته قدیم را بصورت محدثات ظهور هست
محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدست و بقای محدث دایمانیت مطلق
که واجب الوجود است می باشد

همه است و این مانند غفقت

جز از حق جمله اسم فی مسمی است

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون
غفقت است که بغیر از اسم از و معلوم نیت نظم بغیر یا درین دار نیست دیاری خیا
غیر اگر هست پیش نادان است فنا کشته خلاصی مجوز دست فراق بوصول
دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود کرد و این محالست

وجود از روی هستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیکرد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص
اوست از روی هستی نه تعیین لایزال است اگر چه بلا ملاحظه تعیین شخص فنا
عدم در اطلاق میکند

نه آن این کرد و نه این شود ان

همه اشکال کرد و بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگرد که قلب حقایق لازم می آید پس
هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجود و قدیم خود باقیست و ممکن بر قدیم
خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

سؤال دوازدهم در مظهر شئی و ظاهر

معرض آن است که مظهر و ظاهر شئی واحد اند چگونه متمساز می شوند
قدیم و محدث از هم چون جدا شد

که این عالم شد آن دیگر خدا شد

مفنی این بکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی محقق دایم کر انوار جمال
توفیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمرات جهان پیدا عکس
پر تو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتبار است	چون یک نقطه کاندرد دور است
برو یک نقطه اشش بگردان	که بینی دایره از سرعت آن
یکی کرد شمار آید بناچار	نگردد اند احد اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را با کن	بعقل خویش این رازان با کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود
کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود ایر نسبت
با نقطه حواله و بعقل منور نور قدس که داری این محدثات را که تعینات
است از ان قدم فرسود واحد جدا کن

چو شک داری در این کین چو خیال که با وحدت دومی عین محال است
یعنی در اینکه وجود محدثات خیال و نمود بی بود است چه و شبهه تواند بود
با وحدت وجود مطلق دومی عین محال و محض ضلال است فرمود
عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت نسبت گشت پیدا
یعنی چنانچه وجود مضمی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم است
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی
جز فیتی و غیر هستی جز دسی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا
که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته
اند نشاء کثرات نسبت اند که شئون ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت و شان شده پدید از بوقت سلون امکان
یعنی از بوقت سلون امکان که اعیان ثابتة ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه
پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد بودانیت حق گشت شاد
بدانکه هر موجودی از موجودات محضن خاصیتی و تعیینی است که هر شی دیگر در
خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه خور آن وحدت خاص در او بودی
آن موجود متعین بخشی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت
موجود و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شی
واحد است و تمایز هر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت
و صفت خاص است که خود مظهر است لاجرم هر موجودی شایه و جدا
حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق گیت چو موجودی با عالم غیر حق نیست
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که از باب
گشت تفسیر از آن بصورت محسوسه فرموده اند

چو خواهد مرد معنی زین عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت
چو دیدار برخ و زلف و خط و خال	کسی کاندرد مقامات و احوال

چون این مذکور است از لوازم صورت اند احوال مخوی چه میجو اهد از آنها
جواب هر چه بگوید در عالم عیان است چو عکس از آفتاب ان جهان است
یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکس است از آفتاب
آفتاب ان ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصورت ممکنات است
که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف است	که هر چیزی بجای خویش نیگوست
-----------------------------	-----------------------------

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء
الهی اند پس هر آنکه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صور اکوانیت
خشم و زلف و خال که موجد کمال شاه انانیت بنا نهاد صورت انسان تقصیر بهر می
الکشته نمودار بخشی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت نامیسان
اشکوار پدید آفرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف

خال و خط و ابروست بر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات آن ذات و هر یک فی حد ذاته در رغایت خوبی واقع اند چون هر یکی از اینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرت مراتب موجودات نیز در رغایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتت بشود حق مراحمان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند بعبیر بابر و میگردند و لب اشارت است نفس رحمانی و زلف تجلی جلالی در صورت حیوانی و خط و نظیر آن حقیقت در مظاهر روحانی و روح بحقیقت من حیث بی بی است که شاکفا و ظهور است و خالی بنقط وحدت من حیث الحقایق که بسبب او و نه سبب آن گزالت تجلی که جمال که جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است	یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگری است پس هر آینه روی محرومان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشاظت و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظیر که نیستی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بودی از سطوات جلال او و زلف نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او چون احتیاج قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فروغ صفات حق تعالی لطف و رحمت رخ و زلف و بتان را از آن دو هر دو
یعنی رخساره و زلف بتان ماه پیکر را بحسب جامع نشاء انسانی بدین دو صفت نصبت	چو محوس آمد این الفاظ مسموع نخت از پیر محوس اند موضوع
یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محوس اند اولی آنست که اول در ازاه معانی محوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محوسیت شتر کند و وجه دیگر که می فرماید	ندارد عالم معنی نهایت
یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسما و صفات الهیه است غیر قناری و باز بر معنی از آن در حیات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را کنجائی نخواهد بود	کجا نیستند او را لفظ فایست

بر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یا بد او را
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی کرد و وسعت آن نمی کرد می فرماید	
چو اهل دل کند تعبیر معنی	بمانند بکنند تعبیر معنی
یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که برد لهای ایشان جلوه نموده نمایند بجهت ارشاد قبالان در لباس محوساتی در نظر محرومان نماید که مناسب آن معانی باشد که محوسات از آن عالم چو سبایت	که این چون طفل دان مانند دایه است
چنانچه سایه نور ظاهر است و می او عدم همه عالم نور آفتاب اسما و صفات است	بگوید اندو پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه
نیز و من خود الفاظ معقول	بر آن معنی قفا در وضع اول
انچه که نمود سخن موم بود اکنون می فرماید که نبردن که از محققان این طایفه علم آن است که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محوسات نموده شده است	فروع و تابع دایما بر این معنی فرماید که
بمحوسات خاص از عرف عام است	چو داند عام کان معنی کدام است
یعنی دلالت این الفاظ بر این محوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تدوین ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع را اصلی ایشان است	
نظر چون در جبهان عقل کردند	از اینجا لفظها را نقل کردند
یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند لاجرم این الفاظ را از آن معنی نقل کردند و بر آن محوسات خاص اطلاق نمودند معنی اول ترو که داشته	
اسباب را رعایت کرد عاقل	چو سوی لفظ و معنی شت نازل
یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محوسه نموده اند بجهت از آن مراتب فرود آمدن	

بقدر امکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا مشخص بعضی الفاظ و معنی
معانی ترحم بلا مرجع نباشد و چون تشبیه تام متمسک است فرمود که
ولی تشبیه کلی نیست ممکن | ارجح و جوی آنند سببهاش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المعینین بسته می تواند بود چه میان محسوس و عقول احدی
و چیزی تشبیه تام بینها ممکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسیر ابر تو در حق نیست | که صاحب مذنب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون در اسماء الله مطلقا توفیقی است بر بعضی که اطلاق این الفاظ بر حق نیست
بچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذنب اینجا غیر حق نیست و مذنب
حق بسته حق است لظم مذنب عشق از همه دینها جداست عاشقان از همه

ملت خداست آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک
عقل و تکالیف بر عقل است و جماعتی که در مقام استغراق و بی خودی باشند چکس را
بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف تر جهان حضرت محمد

و مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید شنوی میدرد میدوزد این خطا کو
مید مده میوزد این الفاظ کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زنده
ماشکاریم اینجا این دایمی که است کوی چو کانیم چو کانی کجاست و چون مناسط
باتفاق عقل است می فرماید

ولی تا با خودی ز نهار ز نهار | عبارات شریعت را نکند

یعنی هر چند صاحب مذنبین درین مرتبه حق است تا ما زمانه که سالک با خودی
و عقلاش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمی توان گفت
و ارباب طریقت تجویز نفس فرموده اند

که رخصت اهل دل را در سه حالت | آفتا و سکر کس دیگر دلالت است

یعنی در این حالت که یکی فناء است که زایل شدن نیز است میان قدم و عدو
دوم سکر است که وحشت و بیمان است در مشا به جمال محبوب فحشاء بر مرتجب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت بخودی نمیداند که چه میکند سوم
دلالت است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب لغات
ذوق اهل دل منحصرا اند با آنکه عبارات که خوانند از آن حالات وجدانی تعبیرند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است اقل تقلید

بر انگس گوشنا آمد این مرتبه | بدانند وضع الفاظ دلالت
تراکزیت احوال مواجید | شوکا فرزند اداست بتقلید

یعنی اگر توجیب حال و مکاشفه بان مراتب رسیده باشی ز نهار و صده ز نهار
که بجز تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بان کلمات بگردی سبب جمل نیت
که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن سخنان محکوم که ترا

مجاز نیست احوال حقیقت | نه هر کس باید اسرار طریقت
یعنی حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم السلام از آن اخبار فرموده اند می
فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و تحقیقی نداشته چنانچه همه
احوال کاطمان است و سخنان است که هر کس اسرار طریقت تواند داشت

چنان معنی مشروط بشر ایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت
است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی
شریعت و سورا است و حقیقت بی طریقت زنده و لظم که تو خواهی دولت طاعت

کنی طاعت صد ساله یک ساعت کنی | تو کن یک آن طاعت را درها
پس که تو طاعت خود را بجا

کز اف ای دوست ناید از تحقیق | مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن کزاف و غیر واقع
نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق
سلوک بمقام کشف رسد و مشا به همان حال بنماید دوم آنکه بتوفیق آنکی
تصدیق نام سخنان اولیاد داشته باشد

تصدیق نام سخنان اولیاد داشته باشد

بختم وضع الفاظ و معانی	ترا سر بسته کرد آید آن
یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بان محسوس که نزد صوفیه است و آنچه نزد کثرت و بر هر تقدیر مرسته بطریق اجمال گفتیم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدین که هر یک از الفاظ چه معنی مراد است	
نظر کن در معانی سومی رعایت	لوازم را یکجا کن رعایت
یعنی در هر معنی از لغاتی به بین که مقصود چیست و چه مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما یغنی عنک فی و تشخیص لازم هر مرتبه علاقه بفرمانی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فرمود بوجه خاص زان تشبیه می کن	از دیگر وجه به تشبیه می کن
یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه می کن مثال آن چشم میگوید و صفت بصری نخواهد بنا نسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصیرت پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند مانند چشم و از جسمیت منزله است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزیلات و افعال آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و نقش همه بر آمده و با رعایت تمام تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است و فی حقیقت تشبیه و تنزیه از امور عتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه بچه باشد و منزله از چه باشد تعالی الله عن الاشیاء و الاضداد و الاشیاء و الاضداد چه شد این قاعده دیگر مقصود	نمایم زان مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده

مثالی چند بزرگ از لغاتی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال تفصیل آورم تا خاص و عام بجهت اشاره بشارت بچشم و لب	
بجز چشم شاید چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدینجا
یعنی به بین که از چشم شاید و محبوب حاضر چه پیدا فظا هر است و رعایت لوازم صفا چشم محبوب حاضر بدین جای یعنی بعالم معنی نما و از اشارات غافل مشو	
ز چشمش خواست بیماری وستی	از لعاشش نیستی در عین هستی
یعنی بیماری وستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه و جوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم برای خراب زانست و طاعت تو بتافت سایه از رنگ مهربافت خضاب ز چشم اوست دلهاست محسوس	از لعل اوست جانها جمله مستور
یعنی از آثار چشم شوخ آن بر می بیکر است که دلهای خلاق سرستی پندار و خمار غم بعد از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب غمت متواری و از صفات نقص موجود خود مبستر اند	
ز چشم او همه دلها جگر خوار	لب لعاشش شغای جان پیار
یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار در دامین روی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تم جفته بخت که هر طرفی هزار خوفاست تا جام لبست که ام می داد که جرعه او دو کون شیدا با غیبت جهان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشا است فرود	
بچشمش که چه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطف نماید
یعنی اگر چه استخوانی و لغاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاید و درستی خود بگذارد و اما لب جیات بخشش لطف شامل خویش جهان نیست را	

تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد و نظم دل و جان همه عالم فدای لعل چشم
که چون جام طرب نوشد و دو عالم جرمه دان سازد

دمی از مردمی و لعلها نواز دمی بچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از گرم و مردمی که از لوازم هست است
و لهای عشاق مشتاق را بشاگرد به جمال مشوق می نوازند و لب جان پرورش
دمی بچارگان عدم آباد را با فاضله وجود چاره کار می سازد و از نیستی هستی آورد
بشوقی جان و بد در آب و در خاک بدم دادن زندگانش بر افلاک

یعنی بشوقی و بی باکی بواسطه رویت استعدا جامعیت انسانی دوریش جان
مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن غصه می آسانی میدهد و لب حیات
بخشش بدم دادن و نفخت فیض روحی آتش حرمان جامعیت بر افلاک
و اطلاق میزند نظم نه فکر است میزبان ملک را حاصل آنچه در سر بود ای نبی آدم آورد

از و بر غصه دام و دانه شکر و زو بر کوشش میخانه شد

غمره حالتی است که از چشم بر هم زدن و کشادن مجربان در دلربائی واقع می
شود و بر بجزدن اشاره بقدم التفات است و کشادن اشاره بر دمی
و لنواری و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجایشود یعنی از آن
چشم و غمره دام و دانه ایست که بوی دانه مرغ دل ایرد دام بلا میگرد

دام و دانه از آن جهت فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم که گریزی
بر آید راحتی را نظرف هم پیش آید محنتی فرمود

ز غصه میبد بدستی تجارت بیوسه میکند بازش عمارت

یعنی از غمره که اشاره با استغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتاریج بستی
میدهد و بیوسه لب لعل که تجارت از تقیح روح و اجیاست باز عالم غارت زده
نفت گشته را عمارت ایجا و میفرماید که

ز چشمش خون مادر جوشش و ایم از لعلش جان مادر جوشش ایم

یعنی از استغنا چشم فغانش خون مادر جوشش است و از خوف و بیم حرمان ترس
میباشیم از بسکه لبش شراب وصال در کام جان باریند جان مادر جوشش و بجز
است و راه به نیستی خود از غایت هستی نبی برد نظم را که لعل لب ساقی است
جام شراب از آن چو زگرگست تو اتم شراب بدین صفت که نمست
باقی عجب که باز شناسم شراب را از شراب چون دلربائی از لوازم چشم
نیمه چشم او دل میر باید بشو و غسل او جان میفرماید

یعنی بطور و خفا که غمره کنایت از دست چشم چهارش و لهای عشاق میر باید
و گاه مجبور در دلها ظاهر و گاه مخفی می سازد و تقریب سندی و لطف لب
لعل او جان میفرماید و بر آفتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کنار کما مران گوید که آن گوید ارک

یعنی هر گاه که عاشق اراده وصل می نماید و قرب میجو اهدا استغنا که از لوازم
چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان گزشتگی
و دوری بکنار قبول می آورد

ز غصه عالمیر اکار سازد بیوسه هر زمان جان مے لوارد

یعنی بیت کرد اند و جان میسوزد یعنی بستی چشم نظم یک بوسه بود
ز لبست دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دیگر نیستی فرمود

از و یک غصه و جان او از ما از و یک بوسه و ستادن از ما
اصل آنکه بستی و بستی که ایمان عالم واقع است از مقتضیات چشم و لب است

ز لعل یا لبم شد چشم عالم از تقیح روح پیدا است آدم
یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه بجلی جلای حشر و جمع عالم شد و از تقیر و کثرت
جمع وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند
و این از لوازم چشم است و تقیح روح که از لوازم از لعل است
آدم که جان عالم است پیدا است فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند
یعنی از مستی محبت شهود نفسی که در تجلی اول بحکم فاجبت ان اعرف از تقصبات
ذاتی است و شراب مستی حقیقی و جوی که ساقی تخلقت الخلق در جام نیستی بخیر چون
تفکر کردند بحسب تاثر آن مستی در جمیع موجودات همه مستی محبت و مستی
نظم ساقی چه شد که حمل جهان بکمر است شد این خود چه باده بود که در ذات مست شد
این روید روی بود که یک جلوه چون که کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون
هستی موجودات بحقیقت نمودنی بود و خیالت میفرماید

بچشمش در نیاید جمله مستی
در و چون آید آخر خواب مستی
یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله مستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی
حق غیر از اشیا ثابت الوجود مشهود نمیکردد و مستی عالم مانند خوابی است که
نایم بینند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که ناید و بودی شمارد
و انحراف ازین هر دو منزه است پس هر نظر از بصیری و علمی و مستی را قدری نباشد
وجود ما همه مستی است یا خوب
چه نسبت خاک را بار بار بار بار
یعنی وجود ما که موجودات عالمی فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداریش نیست و فاعله
که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثل است بار بار بار بار که
حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد

خرد در دین صد گوره اشفت
و تصنع علی عیسی چه گفت
این است در اکت از بیت سابق یعنی اگر چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد
اما خرد صد فرج و سرور دارد از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی
علیه السلام چو این فرماید که والقیلت علیک حجة منی و تصنع علی عیسی یعنی من
که خداوندم القای محبت خود تو کردم و ترا مجبوب خود ساخته و پروردار خودت
نابلوغ در چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری
باشد و از معنی این حدیث قدسی باین آدمی لکن محب فحقی علیک کن لی

مجتهدان در بارگاه حضرت قدوسی شاه می باید کرد و از خود غافل نیاید
اشاره در زلف

حدیث زلف جانان بس در آرد
چه شاید گفت از آن کان جای راست
یعنی سخن زلف جانان دور دراز است و در ضابطه و حصر در نمی آید در زلف
اشارت بجدم حصر موجودات و تعینات است و وجه شبه است که زلف
پرو در روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات
بر تعینی کجای می توان نمود که آن جای راز و انخفا است نه اظهار چه ابراز آن سر از سر
به فتنه و طعن میشود نظم سخن زلف شوش بگذارد از این شینقه تر توان
کرد ابتلا با است دین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

میرس از من حدیث زلف برین
مجنس بمانید زنجیر مجانین
یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف برین و شکن معشوق میرس که گرفتاری
عشاق بواسطه تعقیب یقود احکام کثرت که بر یک شکنی است از آن حسین زلف
از غایت ظهور و تسبیح شرح ندارد و زنجیر مجانین عشق مجنس بمانید که سلسله زلف
معشوق است که سبب تعقیب مجانین گشته تعقیب و کثرت نمیکند از او که در بوی
وصال حیران نماید و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل
جان بازم کند پریشان بودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردارتا
نماند نام و نشان بعالم از مومن و زکافر چون زستی تا عدم انحراف از
لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی کفتم سخن دوش
سر زلفش مرا کفتم فراموش
یعنی از قامت معشوق که عبارت از اصد حضرت الهیه است که بر رخ و خوب
و امکان است دوش سخن بر راستی و اعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا گفت که آن
سخن را اظهار کن که در عالم ظهور تضاد آسمانی و صفاتی و کجی و مخالف است از تقا
در از می که زلف مظهر کثرت و تقابل است راستی قدر او نشان میدهد

کجی بر راستی زوگشت غالب	وزو در عیش آمد زلف طالب
یعنی کجی و انحراف و تضاد و مخالف بر راستی و اعتدال که اشارت به عینات است	
غالب گشت و ظهور مخالف اسمانی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در عیش	
و ذرات یکسان است پوشانید و از کجی زلف را طالب در عیش آمده	
غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیشود که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت	
عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که پسند روی یار زلف	
او آشفته گشت و بیچ و تاپ میکند	
همه دلها ازو گشته مسل	همه جانها ازو بوده مطلق
یعنی دلها از زلف او در زیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت	
جوشان و غروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برینزد هزاران جان	
شاقان زهر سوزا بر رخسار فرمود	
معلق صد هزاران جان زهر بود	نشد یکدل برون از حلقه او
یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در زلف	
علاحد و آن حلقه است از حلقهای بی نهایت سلسله آن زلف	
اگر زلفین خود را بر فشانند	ب عالم دریایی کافر نمیند
اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کنند بر اینکه آن کس که در پس پرده	
تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و مقامت عالم مشاهد جمال توحید الهی نمایند	
مشکران موحش شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تو است در بند کفر	
مانده و ایمانم ازوست چون کثرت حجاب وحدت نیمه باید	
و اگر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
و اگر ظلمت تعینات پیوسته و ایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه	
وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاید توحید عیانی باشد نماند	
نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده و زلف اوست این همه کفا	

آمد چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکرد و فرمود	چو دام قفسه شد همه جنبان
یعنی چون جنبان کثرت که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده دام	
قفسه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوخی و تنیدی سر زلف از تن باز کرد	
و کو ماه کرد و گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت	
ساکنان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صیقل	
در شب بچو زنا که رونمود چون محو کثرات موجب وحدت فرمود	
اگر زلفش بریده شد چه غم بود	که کمر شب کم شد اندر روز افزود
یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کثرت شود ظهور روز وحدت نماید	
میکرد و این معنی اشارت بان است که هر چقدر هست جهت کثرت و جهت	
وحدت دارد محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدت میشود نه بلکه	
هست نیست میکرد	
چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بروی گره زد
یعنی چون محبوب حقیقی را و کاروان عقل زد و عطر از تقود و اجناس حارفتی	
و توحید حقیقی بر بنه کرده و بدست خود گره زلف تا بد از دماغ عقل بواسطه تقیید	
شکر راه توحید حقیقی نتواند برد اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد میگردد اما	
که همان حقیقت و اجماعی اوست که در مایای تجلی نموده است	
نیاید زلف او یک لحظه آرام	کهی صبح آورد کاهی کند شام
بیتراری زلف اشاره به تحیرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح	
وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که	
کاهی نور وحدت بردش تا بان میشود در همه مظاهر حق را می بیند و کاهی احکام	
کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیکند ارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیدا است حسن	
دوست ز ذرات کن نکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نمان	

از روی وزلف خود صد روز شب	بسی باز محبت ای بوالعجب کرد
یعنی محبوب از روی وزلف خود صد روز و شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ وزلف اوست و بوسیله این روی وزلف بسبب باز محبت ای بوالعجب نموده نماید کای روز می نماید کای شب و کای ابرو کای آفتاب کای زیندلیق کای جلد میکند و کای مؤمن را کافر و کای محبت با جموع خلایق و کای بی خوف است و کای رجا و نسبت با ساکنان کاه و قبض و کاه توسط	
کل آدم در آن دم شد محسوس	که دادش بوی آن زلف معطر
یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفات داده شد نظیر نیم زلف عنبر بوی او ساخت و ملخ جمله عالم را معطر چون منظر جامعیت حقیقت انسانی	
دل است نمی نرسد باید	
دل ما دارو از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی کرد در ما سینه
یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و مناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نموده داده که یک لحظه آرام نمیشاید و ایم در نظر ذرات تجلیات منقلب است	
از ویر لطف کار از سر گرفتیم	از جان خویشترین دل بر گرفتیم
یعنی از ویر اشاره بدل باشد یا زلف بر لطف سلوک از سر گرفتیم زیرا که ساکنان بر چند مراتب کمال وصول یابند بحکم آن لیغان قلبی باز دل بتاثر کوازم زلف بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرت تجلیات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفعی آن نماید تا وصول بان مراتب با دست دهد و از جهت آنکه راه دور و بیجا است و دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظیر چون قضا آمد شود دانش تجوایب	

از آن کرد و دل از زلفش مشوش	که از رویش دلی دارد بر آتش
یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آنجهت مشوش است که از هوای روی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است بالغ شایه جمال جانان میشود اشاره بر رخ و خطا که در سوال نبود اما بر علاقه خطا که فرمود	
رخ اینچنان لطف خدا نیست	مراد از خطا جناب کبریا نیست
رخ اینچنان اشارت است با آنکه در غیر اینچنان معانی دیگر آمده یعنی درین محل که مابیان کنیم از رخ منظر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسماء و صفات است که لازمه ذات است که تخیر شیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خطا جناب کبریا مائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بر تنبیه اطلاق که فرمود	
رخش حلی کشید از در نکوشی	که از نامت بیرون جو بروی
یعنی رخ محبوب ببنیکوشی و لطافت حلی کشیده است که جامع جمیع ذرات و نکات حسن و جمال است و هیچ جو بروی و ملاحظه از آن خطا متجاوز نمیتوان	
خطا آمد سبزه زار عالم جان	از آن کردند نامش در حیوان
بدانکه چنانچه خطا بر رخ میدهد میشود تعینات عالم ارواح که ذرات الهی بر آمد بان معنی که اقرب مراتب وجود بر مرتبه غیب هویت یعنی خطا که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشود نمایافته ظهور حیوات مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و بر رخ میان غیب مطلق و و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار است در حیوان نامش کرده از اشارت است باید آن الدار الاخری حیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت آن گفته اند که بازگشت ارواح منظر بعد از مفارقت بدن بان عالم است	

اشارات
نخا

از تار یکی ز نفس روز و شب کن	از نفس چشمه حیوان طلب کن
یعنی از تعینات روز و شب که کثرت شب کن یعنی بخوردان چون کثرت صورتی محو ساختی از عالم ارواح نیز بخور تا چون حیوان بسزود که قهار شود و ظلمات تعینات ارواح چشمه حیوان مطلب خضوار از مقام بی نشانی	
یعنی از ظلمت کثرت چون بخور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است محو محو محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع و چشمه ذات انجوه می نوش نظمی خورد خضر لب از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آسجیات فرمود	
اکر روی و خطش بینی تو بی شک	بدانی کثرت از وحدت یکا یک
یعنی اگر روی و خط محبوب بینی تفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و یقور دار و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود	
از نفس باز روانی کار عالم	از خطش باز خوانی سیر مبهم
یعنی بدانی که مراد برف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سیر مبهم که دیده شده خط کثرت است بگرد و وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی و باز خوانی بنسبت خط فرموده و بدانکه زلف خط خبر در معجز کثرت میگردند اما مشمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت خط کثرت عالم ارواح	
کسی کو خطش از روی نکو دید	اول من روی او در خط او دید
یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب مشاهده نمود یا نفسی که کثرت از وحدت دیده و حقش اول کثرت خلق شده که اول باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاما اول که بجز کجانی حق ندارد و محبوب خط او دید بان معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذوالعین است و خلق را باطن نظمی که معرفت و صفایه زهر جزیره که دید اول خدا فرمود	
مگر خسار او سبع المثانیست	که هر حرفی از و جبر معانیت
یعنی خساره محبوب از روی اشغال به تمامت معانی و محال بوره فاتحه الکتاب است که چنانچه مثل بر همین آیات قرانیت است حق اشغال به تمامت معانی اسما و صفات	

دار و چنانچه فاتحه الکتاب دو بار نازل شده و هفت آیت است و بدین سبب سبب
المثانی لفته ذوات حق را بدعت بار و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتبار کلی
لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع
و بصر و کلام است پس مشابهت پنجاه ثابت است و توکید مشابهت میفرماید
چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بحریت از معانی بسبب اشغال او و وجه الهی
تیرا اعتبار اشغال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیت که پایانی
و اشغال بر تجلیات را در اصطلاح ستر تجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی از آن باز	هزاران بحر علم از عالم راز
یعنی زیر هر موئی از رخا محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشغال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غواص این بحر را اولیاء الله گویند	
به بین بر آب قلب عرش رحمان	از خط عارض زیبای جانان
یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت سبب یاب کرده اند از آن جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت یا نمغنی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده اشارت بنجال بدانکه مبداء و منتهای کثرت وحدت است و حال اشاره و است بر آن رخ نقطه خالص سبب است که اصل و مرکز دور محیط است یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات با عتبار ظهور مراد است نقطه و حال که وحدت حقیقت مراد است سبب است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهی سبب تعددی و انقسامی در وحدت اول لازم نیامده است که آن نقطه خالص و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه وجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره بآنکه حقیقت	

مرکز است منبسط شده	سیع انقباضی در نقطه مرکز لازم نیامده در وایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت بهم چلی نموده و قنات دایره موجودات صورت انبساط اویند و اوینجا نکه بود بر صرافت بساطت خود است
وایره موجودات صورت انبساط اویند و اوینجا نکه بود بر صرافت بساطت خود است	وایره موجودات صورت انبساط اویند و اوینجا نکه بود بر صرافت بساطت خود است
از روش خط دور هر دو عالم	وزوشد خط نفس قلب آدم
یعنی از نقطه خال و خط دور عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط غیر قناتی آن نقطه وحدت که قال است و چون آدم از عالم است و با قنات خاصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد او را بدگر فرمود که هم از آن نقطه خال و خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظیر نقطه پیش نیت درین دور دایره هرگز محیط دایره پرکار آمده آن وحدت بود	نظیر صفات خویش ز اعیان ممکنات با طوار آمده چون در نشاء کامله انسانی که آینه وحدت و کثرت آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود
از آن حال دل پر خون تباست	که عکس نقطه خال سیاه است
اصل دل انسانی آن قطره خون سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پر خون اشارت باوست و سوید اینا منبسط بواسطه ظلمت و احاطه که دارد عکس خال است که بهیوت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطه خال است که بهیوت غیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل او مخصیان است	
ز خالش حال دل پر خون شدن	الز آن منزل رو بیرون شدن نیت
یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و غیب بهیوت است حال دل غیر از خون نیست زیرا که چون اینجا شور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی بیرون شدن و خلاصی از جمل تمام گذشته باشد و بسبب شمول نیز از بیرون شدن ندارد و نظیر بر آتوب دل بود انیان خال فتنه بر نوح زیبا نهاد چون اینجا که اثبات نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید	

بوحدهت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را کجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه تصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد	
ز آنم خال او عکس دل است	و یا دل عکس خال روی زیست
بدانکه یار ج و جو کجک تنزل و ترمی دوریت و در قوس تنزل نقطه مبدا و وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبدا عروج نقطه دل است که صورت احد جمع نشاء کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک که مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته این تقطیع یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهود و آن غیب نیلیم که این اصل است یا آن اصل است تمهید همان معنی است که می	
ز عکس خال او دل کشت پیدا	و یا عکس دل انجا شده هویدا
دل اندر روی او باوست در دل	بن پوشیده شد این راز شکل
یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال با آن معنی که روی و جزوات اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدی جمعیت است در دل است با آن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز شکل نهایت و ترجیح احد لطرفین نمی تواند کرد و هر کدام که اعتبار نماید جتنی چند معارض دارد	
اگر است این دل ما عکس آن خال	چرا میسبب باشد آخر مختلف حال
یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال و وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطه دل عکس است چرا منتقل حال میسبب است که چون اصل ساکن و غیر متحرک بود	
لکی چون چشم مخمور شش خراب است	لکی چون زلف او در فتنه است
لکی روشن جوان روی چو ماه است	لکی تاریک چون خال سیاه است

کمی سجد بود کای کشت است کمی دوزخ بود کای بهشت است
 سجد اشارت بخله معنی است که مرتبه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و کشت
 عبادت از استیلا صورت که مقام موسی است علیه السلام و دوزخ احکام
 کثرت صفات آسمانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب نجوم کاه زشت که
 کعبه کای کشت که دوزخ کای بهشت بنا جنون العاشقین چون در علو
 مرتبه در ترقی و کمال به چیز مقام دل کامل نیست میفرماید
 کمی بر تر شود از مقام افلاک کمی افتد بر تر توده خاک
 پس از زهد و ورع گردد و کبر با بر شراب و شمع و شاد بر اطلبکار
 این بیت هم بطریق تزل حال سالک میتوان فر گرفت چنانچه ظاهر است
 صوفی که مراد شراب و شمع معنویت سؤال چهاردهم
 شراب و شمع و شاد بر اطلبکار خراباتی شدن آخر چه دعوت
 جواب در بیان شمع و شراب و شاد
 شراب و شمع و شاد عین معنی است که در هر صورتی او را تحلی است
 یعنی این شراب و شمع و شاد را که می بینیم اگر نظر حقیقت نمائید و بعین شود نگرند
 آن معنی و حقیقت است که بصورت جسم موجودات تجلی نموده این جواب بر شراب
 عرفان است و از سوالهای اول نیز بعین مشرب میتوان داد و بطریق ارباب شاد
 شراب و شمع و ذوق نور عرفان به بین شاد که از کس نیست نهان
 یعنی شراب عبادت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناکا بر دل سالک نیاید
 و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف فروخته است
 و شاد حق است با حتمسار ظهور و حضور
 شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاد فروغ و نور ارواح
 یعنی شراب درین محل که بیان حالات ابل کمال میرود زجاجه است و زجاجه آن
 صورت مظاہر حسی اند که حق در عالم مثال که برین غیب و شهادت و معنی است از

برای تائیس سالک بقندی که بر تبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صورت
 ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تائیس گویند و شمع آن مصباح
 نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاد بر روشنی نور ارواح است یعنی
 فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این تجلی نوری خوانند
 از شاد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
 یعنی ز شاد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش
 در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از شاد بر آن آتش
 ذوق و بنجودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود
 شراب و شمع جان آن نور است اولی شاد بهمان آیات کبر است
 یعنی نسبت با شرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب معراج
 مشاهده فرموده و شاد آیات کبری که تجلیات آسمانی و صفاتی است که شهود آن بر
 صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود
 شراب و شمع و شاد جمله حاضر شو غافل ز شاد باز است
 اگر چه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و آسمانی و صفاتی که معتبر
 بشراب و شمع و شاد میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس
 شراب و شمع و شاد جمله حاضر است و با تو هم است غافل تشوی
 شراب بنجودی در کس زمانی اگر از دست خود بیاید امانی
 یعنی شراب فاکه لازم تجلی ذاتی است در کس تا بدولت مستی و نیستی که از دست
 تعیین و مستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق میاسانی نظر مالک
 رنگ خودی از خوشتر تا ز خود بینی جمال ذوالمنن ست خود را زده خود دور کن
 از وصالش جان مول محمود کن چون فنای از خودی موجب بقای حق است میفرماید
 بخور می تا ز خوشت و آرد با ند وجود قطره باور بارسانند
 یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و مستی مجازی ترا که قطره از بحر

اعظم حقیقت مطلقه بودنی تعیین قطره که بدریا رساند	شرابی خور که جانش روی یار است	بیایه چشم مست باده خوار است
تشییه چشم را به بیاله بواسطه آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود	که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم	بیایه چشم محبوب نوش کن که بحقیقت رانی و مرئی اوست
شرابی را طلب یی ساغر و جام	شراب باده خوار ساقه آشام	یعنی طلب شراب تجلی از جام و جادایی که حق است بخورد معنی و سقم بهم شراب باطل و
تامل نما که حق آن کس را ساقی است	خور آن می بود کز لوث مستی	ترا یا کی دید در وقت مستی
سابقا معنی این مذکور شد		
خو می و اربان خود را سردی	که بدستی بد است از نیک مردی	یعنی محبت نوش کن و از افسردگی که لازم ز بد شک و صورت است
را خلاص کن که بدستی که عدم تقید بصورت بسیار بهتر است از آن نیکردی که	صورتت در باطن سردی قید پیدا رقم دل که پاکیزه بود جان ناپاک چه پاک	نی مغنه بود تقری دستار چه بود
کسی کو افتد از درگاه حق دور	حجاب ظلمت او را بهتر از نور	غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله معرفت گردد و هر گاه که بسبب غوره
انانیت شود و موجب بعد از حق آن در صورت طاعت است و در معنی کناه حجاب ظلمانی	ذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادتی و بهتر از آن جبهه است	که میدانند که آنچه میکنند بد است و موجب پشیمانی و افتقار حی شود
که آدم از ظلمت صدمه شد	از نور ابلیس طعون اید شد	یعنی آدم مقرب بگناه شده و بناظران فرمود و این موجب اصطفا ی او گشت و ابلیس از
غور نوریت خلقتمنی من نار طعون اید سگ کشت		

اگر آئینه دل را زد و دست	چو خور آئینه اند روی چه سود است	
یعنی آئینه دل بمقتله ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن	بنیاید نه آنکه سبب نمانیت شود چه تصفیه که موجب خود بینی شود نه بودن آن بهتر از بود	است نظم اول از خودی خود گذر کن و نگاه نگر بروی مقصود از بهستی خود چه نیست گشتی
از جمله حجابها که گشتی میفرماید	ز رویش بر تو می چون می افتاد	بسی شکل جبابه بر روی افتاد
یعنی از وجه ذات حق چون بر تو می بر می محبت ذاتی افتاد در یاری ذات بسبب	ریح محبت متموج گشت پس شکل جبابی بر می محبت و در یاری حقیقت افتاد نظم منم که بر	سر در یاری می نمانیت تو مثال هر دو جهان چون جباب می نیم فرمود
جهان و جهان برو شکل جباب است	جبابش اولیائی را قبت است	
یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بجز ذات با تقیاری محبت ظهور شکل جباب است	یعنی صورت و شکل جبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت	قباب جباب ایشان ستور و سخته اند
شده زو عقل کل چیران و مد هوش	فتاده نفس کل را حلقه در گوش	
همه عالم چون گنجینه است	دل هر ذره میسازد اوست	
عقل کل که او از جمله مخلوقات است مد هوش می محبت فطرت است و نفس کل مرتبه دوم است	نتقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک گنجینه اوست که پر از شراب	استی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص بنایه شراب محبت حق است
خدمت ملائک است و جهان است	هو است و زمین مست آسمان است	
فلک سرگشته از روی در تگاپوی	هوادر دل با میسید کی بوسه	
ملائک خورده صاف از کوزه پاک	بجرعه ریخته دردی بر این خاک	
صاف اشارت بصضای تعیین ایشانست از که ورت صفات طبیعی و بجرعه ریخته یعنی	یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند	

فنا ده که در آب و که در آتش	فنا گشته ز آن کجوه سرخوش
بر آمد آدسه تا شد بر افلاک	ز بوی جرمه کافتاد بر خاک
ز تابش جان فیسرده روانگشت	ز عکس او تن پیر مرد و جهانگشت
ز خان و مان خود برگشته و ایم	جانی خلق از او سر گشته دایم
یکی از رنگ صافش ناقل آمد	یکی از بوی در دوش عاقل آمد
یعنی بسیار استعدادی از بوی در دآن می عاقل آمد بان معنی که تعمق و عقل محولات نمود در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلیل عقل رفت	
یکی از نیم جسر عه گشته صادق	یکی از یک صراطی گشته عاشق
یعنی ارباب ذوق که قدم از تک و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جسر عه و صادق گشته قدم در صریق صدق و اخلاص و محبت حق را رخ دارد و شارب نیم جسر از آن می از جام تجلیات انفعالیست و در الکتاب اعمال و اخلاق مرصیده و این مرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شارب او از خم و سبوی تجلیات اسما و صفات است و این مقام بدلا و انسا و اتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو	
یکی دیگر فرو برده یکبار	خم و خندان و ساقی و میخوار
این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و انظار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کوهی که جان شیرین من است که مست شراب خوردن این کسی معشوق بجام خوردن این من است می فرماید	
گشده جمله و مانده دهن باز	آزبی در یادلی رند سر افراز
یعنی همدا کشیده و دهن باز شود بل من مزید مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن	

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظمی می بود بر دل باده ساقی
 ولیکن پر شد پیا نه دل بیابش نوز زندان خرابات اگر کشیده افسانه دل
 و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده در یاد دل باشد و چون بیع
 تعینات و جویی و امکانی بر نه و محو و فنا خود ترا کشیده و دور کرد دست و سر
 در عالم و آدم است که هر بیع مخلوقی بر تبه او نیرسد پس سر افراز باشد

در اشامیده هستی را یکبار	فراغت یافته ز افسار و انکار
زیرا که نه او انکار کس دارد و نه پروای اقرار و انکار دیگر	دارد می فرماید
شده فارغ ز زهد خشک و طایات	گرفته دامن پیر خرابات
طامات خود نمائی است خرابات اشارت بوجدت علم از افعالی و صفاتی و ذنبا	
خراباتی شدن از خود ربانیت	خودی کفر است اگر خود پارسانیت
یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود بر پا یابد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهودی	
تسانی داده اند اهل خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات
یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت حضرت وجود بغیر حق نمایند نظم ناب الهی جلالت بهر اظهار کمال پر توئی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود همه هستی شده و آنکه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام توحید توحید غیریت را مجال نیست فرمود	
خرابات از جهان بی مثالیت	مقام عاشقان لا ابالی است
یعنی خرابات که مقام وحدت است بهر آنکه قنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیت یعنی منزله از صور شمایی و خیالی است و این مقام بی باکان است که بی هیچ قید صوری مقید نگرند نظیر در خرابات ماکه در نکند هر که از خوشن سرفر کند	
خرابات اشیا بی مرغ جان است	خرابات آستان لامکان است

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی است که درون عزم عشق خیرای در میگذرد
که ره کعبه در از است فرمود

خراباتی خراب اندر خراب است که در صحرای او عالم سراب است
ان خود وارسته اول خرابی محضات یافته و آنکه فضای ذات بس خراب در خراب است
و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است نمود مثل سراب است نمودنی بود
خراباتی است پس حد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت
یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم گس نکشت
اگر صد سال در وی می شتابی نه خود را و نه کس را باز یابی

چو در این عالم همه تعینات نابود است
گره بی اندر و سپه پای کس
چو این همه مراتب بر شخصی است

شرباب بنجودی در سر گرفته
شرفی خورده هر یک بی لب و کام
حدیث باجمرای سطح و طامات
بیوی در دنی از دست داده
عصا و رگوه و تسبیح و سواک
شال آب و گل افشان و خیزان

این حال بعد از جوع است از مقام محمود است ستراق بحال صحت تا سف که از لذت
ان حال که در ایات سابق مذکور است باز آید

کسی از سر خوشی در عالم ناز
شده چون شاطر ان کردن سر قرار
اتحی حامی صد شادمانی و سودا است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دوستی
روزی کرد نظم که چنان دولت بعمری بزمان دست دهد بر سر افرازان عالم کردن و نظم

کسی از روی سیاهی روید یوار
کسی از سرخ روی بر سر دار
یعنی کاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمیع لیبالم کثرت از روی سیاهی گرفتاری
و ظلمت عدیست روی بدیوار تعین مجاری آورده کاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه
و تعینات بعالم جمع از سرخ روی شراب تجلی ذاتی خود بر سر دار طامت چون خین
منصور علاج در آمد نظم در خرابات فنا تا از می وصلیمت شود و غوغای نا اتحی بجان
اند اختصم فرمود

کسی اندر سماع شوق جانان
شده بی پای و سر چون فرخ کردن
این در حالتی که از نفسی تام با خود آمده ولی در سکر است

بر نغمه که از مطرب شنیده
سماع جان خسته صوت و فحرت
بد و وجدی از ان عالم رسیده
که در هر پرده ستر شکر فست
ز سر بیرون کشیده دلوق ده توی
مجرد کشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی هنگام شنیدن آن امر که در هر پرده نغمه است دلوق کند حواس عشره از سر
بیرون کشیده و دور انداخته و بکوشش محبت سماع آن امر است و از رنگ
و بوی ریبا و هستی مجرد است و اصلا تعین در وی نیست نظم کرد بستیها از این بوفته
پای بهت برد و عالم بوفته از میان برنی ستر گفت و شنود ره روان غیب
عین شهود چون مقام حسراتان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود

فروشته بد ان صاف مروق
همه رنگ سیاه و سبز و از رق
یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت و جوی و امکانی صورت است
یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمان خورده از سه صاف
شده زان صوفی صافی را و صاف
بجان خاک مزابل پاک فرتسه
از هر چه آن دیده از صدیک نکفت

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جهان باشد خاک صفات
و نیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف شود

دیده با وجود آنکه درستی و نوری گفته از صدیکی نکته

گرفته دامن رندان خستار
چو شیخی و مریدی این چه قید است
ز شیخی و مریدی کشته بزار
چه جای زهد و تقوی این چه شید است
این نسبت با حال و اصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد
و نسبت بغیر او کفر است

اگر روسی تو باشد در کهومه
یعنی تا تو اسپر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در کهومه باشد که یکی
کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدهت آری که بت
اشاره بانست و زنا خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرقه
اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت و وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک
ذات بوده اند در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از
جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از
الفاظی چند دیگر که در باب کمال بان تکلم میکردند و خود را منسوب بان میفرمودند
و حال آنکه ظاهر اینها سبب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم در بت و زنا

بت و زنا و ترسائی درین گوی
یعنی بت و زنا و ترسائی درین گوی که در باب حال و اصل کمال همه کفر است و اگر
نیت بر کوه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جمله
است بر طبق شرب طایفه صوفیه بود که غیر حق موجود نیست مانند فرمود
جواب بر طبق اصطلاح صوفیه

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجلای
آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که شرب اهل کمال است بت مظهر عشق است

و چون در صورت بت حق ظاهر باشد بر آینه بت متوجه الیه ارباب کمال
و بهر مظهری را باین اعتبار بت می توان گفت و زنا عقد طاعت محبوب
حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چو کفر و دین بود قائم بستی
یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قائم بوجود اند و بستی مطلق حق است پس
توحید و یگانگی کردن ایندن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت در امن حیث
الحقیقت غیر دانی شرک باشد و قابل توحید حقیقی نباشی فرمود

چو اشیا هست بستی را مظاهر
یعنی چون تمامت موجودات مظاهر بستی حق اند بر آینه از جمله مظاهر بستی است
و کافران همه او را عبادت میکنند پس حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا الله
کافران بالنسبه عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد نظم اصنام و بت
زحمت توجوه کرد شد بت پرست عابد اصنام بومنات لات و منات را
ز سر شوق سجده کرد کافر خود بد حسن تورا از منات ولات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
حکمت و فایده است فرمود

بدان کایزدت عالی خالق اوست
وجود اینجا که باشد محض خیر است
از نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
اگر شریت در وی اوز غیر است
این مسئله مقرر است نزد حکماء و علماء و حکما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی
که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمر و برید و عمر و کشته شد
از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن که تیغ بر زنده بود خیر است
و از آن رو که عضو عمر و قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیوة

لازم آمد شر است پس شر فایده عدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گردیدنستی که بت چلیت بدانستی که دین در بت پرستی است

یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت نماید بدانستی که بت چلیت و منظر کلیت بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت منظر بتی مطلق است پس بت من حیث تحقیق حق باشد و دین و عادت مسلمانان

حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی

و اگر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود کمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آن جهت معبود گشته کجا در ملت خود کمراه گشتی بلکه در

ندید او از بت الاخلق ظاهر بدین علت شد نذر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر

بت پرست بر تحقیق آن بودی البتة در شرع کافر نبودی

تو هم که زونه پرستی حق پنهان بشرع اندر تو انست مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است

تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک بودن صورت خلق حق منی و در

پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است فی منی ترا نیز در

شرع مسلمان خوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزاری اگر کفر حقیقی شد بدیدار

این بیت اشاره جواب این سؤال مقدریت که کسی گوید که دین اسلام است

که وجود تکلمات البتة غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر بت

حق پنهان فی بیستی ترا مسلمان شرعی خوانند پس این سخن خلاف دین اسلام

و لفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

و لفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

یعنی حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود کافر حقیقی نمیکردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی حقیقت همین است اسلام است نظم مسلمانان که دارند دین خود که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

درون هر بتی جانیت پنهان بزیر کفر ایمانیت پنهان

یعنی درون هر تعین و صورتی که می بینی روحی حقیقی مخفی است و در تحت تعین

هر کفری که است ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی است و اجبی است

که بصورت آن چیز تجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دور

کرد و عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال زجت نیست ذرّه

مرات حسن روی تو بود است هر چه بت پرست فرمود

همیشه کفر در تسبیح حق است و آن من شئی گفت اینجا در حق است

یعنی کفر که از اشیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تزئین حق از

تعالی که ضد آن کالاتم که خود منظر انست نماید و حضرت حق در قران کریم می

فرماید که و آن من شئی الا یرجع بحد پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را ذوق نیاید

چو میکویم که دور افتادم از راه قدر بهم بعد ما حاجات قل الله

یعنی حکایتی است که میکویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده ام و

سخن توحید بلند گردانیدم فهم هر کس با نجانمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب

و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بیخبری و بعد و حرمان ایشان از اولیای

شود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اخبار معانی و تخالیق

منها بعد از آن که در قران مجید آمده که قل الله ثم درهم فی خود هم بلعون یعنی اسم جامع

اندر انجان و ایشان را که با حکام اسما و جزیه گرفتار مانده اند و راه حقیقت

نمی برند بگذار در فرور رفتن ایشان در لهو و لعب

بدان خوبی رخ بت را که از است که گشتی بت پرست از حق می خواست

سؤال پانزدهم در بیت و زنا و جواب آن

بم کرد و بمو گفت و بمو بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی کوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
یعنی در نظر شود تو باید که غیبه حق در نیاید و بزبان اقرار نما که بوجوب حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان ختم توحید است نظم در یکی روز و دوی کسی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت کم نشد	
که همه آدم بود مردم نشد فرمود	
نه من میگویم این بشنوز قرآن را تفاوت نیست اندر خلق رحمان	
یعنی این که گفته آمد یکی بین و یکی دان و یکی کوی است که این سخن میگویم از قرآن بشود که خدای جل شانه فرموده که متری می خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی حکم و وسعت رحمته علی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید	
نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنا را
یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنا یعنی در وضع اول که زنا موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است	
نباشد ابل دانش را مقول	از هر چیزی مگر برو وضع اول
یعنی ابل دانش را که عالم بتجلی امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی انداخته نیست مگر برو وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع که اصل سلی میباشد	
سیان در بند چون مردان بزدی	در آذر مره او فو بصدی

یعنی

سؤال پانزدهم در بیت و زنا و جواب آن

یعنی زنا در خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد بود در آذر سیان جماعتی که مخاطب امر الهی به او فو بصدی شده اند و حق وجودیت بجا آرزو عشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردان بوده ایم فرمود	
بر حش علم و چو کان و ارادت	از میدان در با کوی سعادت
یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و چو عبادت حق کوی سعادت ابدی که معرفت الهی است از میدان نیاید برین صفت ترا از جهل این کار آفرینند اگر چه خلق بسیار آفرینند	
یعنی ترا که انسانی از هر وفا بعهد انلی پیدا نمود تا بوسیله علم و عمل معرفت و وقت حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفرینند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص انسان است این عبادت خستباری که منجر بوصول تحقیق مقام وحدت غیر انسان را نیست نظم خلقت آدم برای جنت و جوست هر که جویند چون نقش سبوت هر که طالب نیست انالش فخوان رنگ صورت دارد امانت جان فرمود	
بدر چون علم و ماد برست اعمال	بسان قره العین است احوال
یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین از باب کمال است علم مشابه پدراست و عمل مادر تازمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیکرد	
نباشد بی پدران شکی نیست	سیح اندر جهان بیش از بی نیست
یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان علی است که بی پدر حاصل شده پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نکرد مگر بسبب ندرت که با مرشد کمال باشد	
باز کن ترهات و شطخ و طامات	خیال نور و سباب کرکات
زیرا که کمال مرتبه انسانی در فقاویستی است نه در هما نظمی خورد و زنی باش ولی خود نما باش می نوش در طریقت ماب که خود فرو شس زنهار نیک طین	

سؤال پانزدهم در بیت وز نار و جواب آن

و بد خود نهان کن عیب کسان پوشش ولی عیب خود می پوش فرمود	گرامت تو اندر حق پرستی است	جز این کبر و ریا و عجب و ستی است
درین هر چیز کو نریاب فقر است	همه اسباب استدر ارج و مکر است	
یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر به حالتی که سالک را روی نماید و ناز با فقر و شریط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدر ارج و مکر است و مکر با صطلح صوفیه اراوت نعمت یا مخالف و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا مخنوی از تو نمیکرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب از احوال نمی سازد تا مغرور تر شود		
ز ابلیس لعین پی سعادت	شود پید ا هزاران خسر و عادت	
یعنی ابلیس که قود و همه است و ملعون حق است و او را شهود معافی کلیه معقول نیست با وجود این همه هزاران خسر و عادت از او صادر شود		
که از دیوارت آید گاه از بام	کمی در دل نشیند که در اندام	
یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل و سواس میگذرد و آید می رود و باعمال فاسد میگردم و همه خسر و عادت است		
بجی داند ز تو احوال پنهان	در ارد در تو کفر و فسق و عصیان	
تصرف تمام او راست در اعضای انسان		
شد ابلت امام و در پستی تو	بدو لیکن بد بختی کی رسی تو	
یعنی در این خوارق ابلت می شود ای تو و تو بد نهان می توانی رسید		
گرامت تو کرد خود نمائیت	تو فرعون و این دعوی خدائیت	
یعنی غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا تر از بزرگ گویند و معتقد گردند بر آنست تو فرعون و این دعوی خدائی است که تو داری		
کسی کو راست با حق آشنائی	نیاید هرگز از وی خود نمائی	

یعنی

شارت بعلم
عظمت کسان سعادت
بلان در باب اولی عبادت
ببین فریب زین
ببین سبب از وی

سؤال پانزدهم در بیت وز نار و جواب آن

۲۰۳

یعنی هر که اقرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته آن کس خود نمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است		
همه روی تو در خلق است زنها	مکن خود را درین علت گرفتار	
یعنی در اظهار گرامت روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود کردانی زنها که خود را بدین علت عام فریبی که منجر کبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود		
چو با عامه نشینی مسخ کردی	چه جای مسخ بلکه مسخ کردی	
بد آنکه تناسخ چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بدن انسانی می نمایند پس و این مسخ است و دوم تجویز انتقال بنظر حیوانی علی حسب المناجست یعنی مانند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و نباتی و دروغ آن در صورتی از آن صورت کرده اند و این مسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح دایره است میان نظر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هر گاه که دوره تمام میکند مسخ آن دوره نمود ابتداء دوره دیگر نماید و این رافع میگویند و بعضی از انجاعت بر آنند که مسخ عبارتست از انتقال روح انسانی با جسام نباتی و جمادی و نباتی و این مسخ میفرماید که مجالست با عامه اگر میکنی بر تبه جمادی و نباتی است و بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم می شوی		
مبادا بسج با عامت سرو کار	که از فطرت شوی نا که نکو کار	
یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سرو کاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام اتب فطرت سبز بر شوی با نفل اسافلین گرفتار آئی		
تلف کردی بهرزه نازنین جسم	نکوئی در چه کار است این چنین جسم	
بجمعت لقب کردند ثلثش	نخری را پیشوا کرده ز بی ریشش	
یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقاد می که عامه در باره وی کرده		

اند زبان آید و تشویش خاطر دارد و میدان نیز کندک این تشویش را اجتماع ظاهر و جمعیت باطنی کرده اند

از ان کشته مردم جمله مد حال	قناده سروری کنون کج حال
فرستاده است در عالم نمونه	نکرد حال اول تا حکونه
خراوراد ان که نامش منجاس	نمونه باز بین ای مرد حنا سس
شده از جل پیش آبنک ان خ	خران این همه در تنک ان خ
بچندین جا ازین معنی بیان کرد	چو خواجه قصه اخر زمان کرد
علوم دین همه بر آسمان شد	به بین کنون که کور و کربان شد
نمیدارد کسی از جانب بی شرم	نماند اندر میباز رفیق و آرم
اگر تو عاقلی بنگر که چون است	همه احوال عالم و اثر کون است
پدر نیکی بد کنون شیخ وقت است	کسی کز باب طرد و لعن و مقتت
که آن را بد پدر یا جد صالح	خضر میشت ان فرزند طالح
خری را اگر خری هست از تو ختر	کنون باشی خ خود کردی تو ای خ
چگونه پاک گرداند ترا سر	چو اولای عرف اللهم است از بر
چگونه چون بود نور علی نور	و کرد ارد نشان باب خود پور

یعنی پسری که نشان کمال پدر را و باشد چو چین نمایم که در خوبی نور بر نور است
 پس کونیک رای و نیک بخت است
 و لیکن شیخ دین کی کرد آن کو
 چو میوه زبده سه درخت است
 نداند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی بجز دل نباشد شیخ می شود

چراغ دل نور افروز ختن بود	مریدی علم دین آموختن بود
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز	کسی از مرده علم آموخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بعین بودن شیخ راده نادان و شیخ جاوید که تو معتقدوی شسته مرده جهل و خاکستر نادانیت از مرده

بچس علم نیا موخته و از خاکستر چراغ نیفر و خسته نظم باش همان کریان کسی
 بالیمان کم نشین جان پدر هر چه جوئی از محل خود بجوی بازستان از کل
 ریجان مگوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیانی عاقبت کردی غمی

مراد دل بسی آید کزین کار	به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که بچسرت ندم	بلی دارم ولی زان بست عارم
شمر کم چون خیس آمد در اینکار	خوشم به بست است از شهره صد بار
دگر باره که رسید الهامی از حق	که بر حرکت مگیر از اسلمه دق

یعنی چون از ان سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود
 دگر باره یعنی بعد از خور ان خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود
 و ظهور این جمال حکمتها است اعتراض شما

اگر کناس نبود در ممالک همه خلق اوقت نماند در ممالک
 اشارت است بانکه عوام الناس اعتقاد به شیخ نادان که فیما بین است
 صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در ان شیخ
 از ایشان ظهور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه ان شیخ نادان مزیل
 نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمه پاک گردانید
 باشد و رسوم آداب ظاهری فقر و ابل حق است در ان صورت هم غمی
 بود و اگر ایشان ان کناسی را نکنند بخصوری خواص زیاده کرد و آسرف
 را اشتغال با مور خسیسه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان و الله اعلم
----------------------	---------------------------

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سماوی اجتماع و انضمام میگرد و مناسب
 استعداد فطری بر حسب هر مریدی پس نسبت و مناسب است بر امتی تعبیری و در
 صورت کثرت جنسیت راست و جهان انجین است که جنسین خود را خدایت نماید
 ولی از صحبت نا ابل بگریز عبادت خواهی از عادت بگریز

یعنی هر چند ضمیمت عده ضم است ولی از صحبت تا ابل و جا بل میساید که بخت که
الصحة تو شرکه حکم کلی است که اگر عبادت حق نیخواهی که بختی اجتناب از عبادت
و رسم می باید نمود از سر اخلاص می باید کرد

نگردد جمع با عبادت عبادت عبادت میبکند ز عبادت
یعنی عبادت است که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عبادت طبیعت گشته
باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عبادت و رسم جمع نمی گردد لکن عبادت
این خلاق که در عالم منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود
اشارت بر سائے

ز ترسائے غرض تجسید دیدم خلاص از رتبه تقلید دیدم
یعنی تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام
غالب بود و از ترسائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی بنی
واله و علیه الصلوة و السلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم و
عادات و خالص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست که سیم رخ تقارر ایشان است
یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوات کثرت دیر جان و
دیر مجد ترسایان است که از امت عیسی باشد یعنی دیر قدس وحدت
مجد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیم رخ بقا حقیقی را ایشان است
چه اصل و حقیقت بقا وحدت راست که از اختلاف که نشانی است مقدس است

ز روح اندیپ داشت این کار که از روح القدس آمد پیدار
یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم
که بغیر از او ترسائی گردد میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا
گشته و تعیین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از
انجمن مسمی بروح و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافع اوست و از جهت

انکه عبد الله حقیقی است اچھا موتی و خلق طبر و ابراه و امکه و ابرص از و نبلور آمد
هم از الله در پیش تو جانست که از روح القدس در وی نشانی است
یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله حکم و نفیست فی من روحی
در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و
صورت تمثل علم است در آن حال نشانی است

اگر بانی خلاص از نفس ناموت درائی در جناب قدس لا هوت
مراد بنا موت بشریت است و لا هوت حقیقت وحدت سامع در جمیع اشیاء
و نفس ناموت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت است
است که حکم روح حیوانیش میگویند یعنی مانع و وصول تو عالم تجرد و دیر وحدت ذاتی
نفس ناموتیت اگر از و خلاص شوی تجرید و تفرید باطن بر آینه مانند عیسی علیه السلام
در جناب قدس لا هوت درائی وحی لا موت با نشی نظم دست غیرت سخن از
غولان نفسی کرده پاک رحمت جان برکاشن این تقف میسنائی کشد چو
حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا
مجا شد می فسر نماید

بر انکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله در چارم فلک شد
بر انکس که از صفات نفسانی و مقصیات طبیعی مانند لایک که منزه اند مجرد و
معتاد و فلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل
سازد تمثیل در کیفیت ارتقا نفس ناطقه انسانی بر آنتب علیه
بود مجوس طفل شیر خواره بترد مادر اندر کا هو اوره

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر نخورد و نزد مادر در کا هو اوره مجوس است شخصی
که از نفس ناموتی خلاصی نیافته و شیر ما لوف طبع می نوشد مانند آن طفل
نزد مادر که اسفل السافلین غنا صر است مجوس که هو اوره بدست
چو گشت او بلوغ و مرد مسر شد اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز تک و بد و بدو پیدا آمد مرد سفر شد می تواند که از وطن سفر نماید و بسبب امور صوری و مخوی مشغول گردد و اگر خاصه مردان کاروان در و مرگوز است همراه پدر میشود تا از کارهای بیاموزد و بعد حاصل کند حاصل کلام است که هرگاه در شخصی باعث سفر مخوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جست توجه بعالم علوی که بشاید پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر کرد در

غناصرترا چون امساعت | تو فرزند و پدر ابای علوی است
یعنی غناصرترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر پدر میسب باشد و پدر تو ابای علوی است که افلاک است و تو فرزند می که که از ازدواج این هر دو متولد گشته

از آن گفته است عیسی گاه سرا | که اینک پدر دارم بیالا
مستقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج می فرمود انی ذاب الی و ابیکم السماوی سخن اشاره بان نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سویی پدر شو | پدر رفتند هم امان پدر شو
و هم امان سالکان اند که قطع تعلقات نموده تا خانه طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهم داده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیش گر کس انداز
اشارت باداد بسلوکت و ترک دنیا که فی آن وصول براتب علیه السلام است بدونان ده مر این دنیا ای غدار

نسب چو و مناسب را طلب کن | بحق رو آور و ترک نسب کن
اشاره بجایستی است که نسب صوری بالغ را نشان شد عا میزند که طلب مرشدان است بجزیستی هر کوفت و شد

اشاره است باینکه و از الفح و الفح و الا انساب میبیم بد ریای عدمیه که مقتضای

ذاتی تعینات است که غوطه خوردیم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهد نماید

بر آن نسبت که پیدا شد شهوت | اندر و حاصلی جز کبر و نخوت
یعنی بر آن نسبت که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیه میسراند

اگر شهوت بودی در میانم | بسبها جمله می کشتی فانه
چو شهوت در میانم کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
مقصود سخن آن است که غرض اصلی از انسان معرفت القادریست و نسبت غیر ازین نیست باقی طفیل است موجب تقاضیست

نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بجزت باید ریت
یعنی تحقیق و بدست پدر و مادر می گویم با ایشان ترا با حمت و توقیر بیاید زیست

نشاده ناقصی را نام خواهی | خودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا حال و عم کیست | و ز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

کمال تحقیق در رفع نسبت است چرا | این سبها را بخود مضاف باید داشت
رفیقانی که با تو در طریقی اند | بی منزل ای برادر رسم رفیق اند
بگوی وجد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چلویم تا چه پسینی
بهمه افسانه و افسون و نیندست | بجان خواهی کا نیخاریش خند دست

یعنی جمع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در منزل وجد هم ای مینمایند فی الحقیقه اگر نظر نمائی همه افسانه و نیندست و این کس را عقید دارد و نمی گذارد که بعالم تجرد مقام طلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و از مطلب محسوس و مسموم میدارد

بدری وار بان خود را چو مردانی | او لیکن حق کس ضالع کمر وانی

یعنی دل را که خلاصه نیت انسانیت است بی هیچ الایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع نکند و در ظاهر با دای حقوق شرعیه مشغول میباشند در باطن منقطع از شرع از یک دقیقه مانند مصل شوی در هر دو کون از دین معطل اشاره بان است که رعایت اوضاع و احکام شرعیته چنانچه موجب نظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات مخنوی نیز می گردد پس عدم رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنجار گذار | ولیکن خویشتن را هم نکند راز
یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنجار گذاری و بر رعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی کن که بواسطه آن رعایت مقصود بالذات است که قوت رب الهی است فوت شود

از روز نیت الایام عیسای مجاز گذار چون عیسی مریم
از روز نیت سچو عیسی در گذر تاب را می بر فلک چون ماه و خور فرمود چون
آفتی و رهنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذار
خینی شوز هر قید و مذاهب | در آرد دیر دین مانند راهب
یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام به سبب آبا و اجداد معیند نکشت گفت
انی برئی مما لشرکون تو نیز خینی و ابراهیمی شواز قید مذاهب در گذر و از هر چه
مانع و وصول بر تبه کمال باشد مبر اگر دو خیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام
است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و در مجید
ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این
دیوان اشعار خرابات و خراباتی و غمناک بت و زنا و نفاق و فس و چلیپا
منع تو بسا و کبر و دیرویسنا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش
بربط و آواز مستان می و میخانه و زنده و خرابات حریف و ساقی و مرد
مناجات کرو کرده بیاده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خلوه و خل

قد و بالا و برو غدار و زلف پیچ و کیو مشوزنهار از ان گفت در کتاب
مقصود از آن گفت در باب پیچ اندر سرو پای عبارت اگرستی ز
ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بنزیر هر یکی پنهان
جانی است تو جانشر را طلب از جسم بگذر مسی جوی باش از اسم بگذر
تورا تا در نظر اغیار رو غیر است | اگر در مسجدی ان عین ویر است
یعنی ما دام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق
یعنی که این از روی حقیقت شرکت اگر در مسجدی باشی آن محجبت با تو کفر است
چو بر خیزد ز پشت کوست غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر
یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین
لباس مستقم کشته بر خیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه
که دیر و مسجدی بوده است

نمیدانم بهر جا شئی که هستی | خلاف نفس عادت کن که نیستی
یعنی نمیدانم این چیست که تو میگوئی این است سجده است و آن دیر این گریبان
اسلام بر مکانی و هر جانی که باشی باید خلاف نفس آماده کنی و مخالف او اظهار
نمائی از حجاب خودی که بدترین حجاب است باز بری نظم که رضای حق می جوی دلالت
پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس ثوابت قدم تار و یابی با سر
قدم تا نکند و نفس تابع روح را کی دو ایای پله دل مجروح را این سفر نماید
بت و زنا و ترسائی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس
یعنی ارباب کمال که تلفظ با نیامی ننند هم اشارت ترک ناموس است
چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناستی شده و حجاب ازین اقوی ارباب
مناسب و جاها واقع نیست

اگر خواهی که باشی بنده خاص | مبیاستو برای صدق و اطلاق
یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق مبیاید کرد مادر و رطبه و ریا

نیستی صدق آنست که هر چه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر میرائی بدانکه صدق در
 حقیقت با خدا و خلق در سر و هلائیه و بدل و بزبان راست بودن است و
 اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از
 خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظرم صدق و اخلاص است ز ادره و چون
 صدق پیش آور که تا نبینی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان کردی
 صدق و اخلاص یقین در ره مردان مروجائی نشین فرمود
 برو خود راه خویش برگیر **بهریک لحظه ایمانی از سر گیر**
 یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و بنده خود کبر جمع حجب متضرع بر
 آن است از پیش راه خود مرفوع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال
 و اوصاف بدی آورد میخواید که ترا در بلاک کبر و ریا و خود بینی اندازد میباید که تو
 بر لحظه نفی خیالات فاسده کرده ایمانی خاص از سرگیری نظم نفس را همچون
 خرعیسی بوز پس جو عیسی جان شو و جان بر فروز خر بوز و منج جانرا کار
 ساز تا خوشتر روح الهی پیش از فرمود

بیاطن نفس با چون هست کافر **مشور ارضی بدین اسلام ظاهر**
 یعنی چون حلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم تقیاد است و کافر
 پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی شو
 تر تو هر لحظه ایمان تازه کردان **امسلمان شو مسلمان شو مسلمان**
 یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف
 غیر مستجاب است معرفت نیز نهایت ندارد پس بر لحظه که مقام اعلی از آن که
 داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرداند لکن بطریق مبالغه میفرماید
 مسلمان شو مسلمان شو یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی
 راضی شو و هر ساعت از تو ایمان تازه کن **از تو مسلمان شو**
 بسی ایمان بود که کفر سسر زاید **نه کفر است آن که زو ایمان فرزاید**

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بست و زنا که همه کفر است اگر چه
 بزرگی یعنی از بست و زنا و ترسانی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می
 زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار **ببین کن خسر تو و بر بندند ناموس**
 ریاء اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص
 و بی تقیسی باش و خرد که موجب خود نمائی است باینکه و زنا و عقد خدمت
 حق بر میان بند تا خلق بسیار متعقد تو نکردند

چوپر ما شو اندر کفر فردی **اگر مردی بده دل را بر دمی**
 یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر نمی آید و در کفر فرو شدن بد معنی
 است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن
 کثرت است در وحدت یکجا باشد و بتجلی فردی تحقیق کشته عین وحدت
 شود و نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن
 است ای پر بنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری
 کجا یابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی انگهی کافر شوی چون شوی
 کافر ز ایمان انگهی یابی اثر آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
 دو عالم بود پیشش چون شمر فرمود

مجرد شوز بر اقرار و انکار **تبر سازده دل و دیکبار**
 یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت یا بر که باشد مجرد
 شود بجز دل خود تبر سازده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون
 و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر یا موسی بیاد آور نظم آن سپر اکتس خضر بر بد خلق
 سر او را در نیاید عام خلق و هم موسی با همه نورو سبزه شد از آن محجوب
 خوبی پر **آنکه از حق باید الهام و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب**
 که خضر در بحر گشتی داشت **صدر استی در شکست خضر است و صفت**

کامل تر بر زاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله و کمالی دیگر یا منتفی شود سلسله
بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چون از جواب سوالات تمام
و کمال فارغ شد و سخن را منتهی بعبادت کامل بادی کرد انید میفرماید که اشارت
بترسایچه از ترسایچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مراد است و بی که مخصوص است
جمعیت و وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است و تشبیه این مرتبه
جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمع موجودات بطبع و اراد و باوست و
چون بجهت مظهریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرموده که

بت و ترسایچه نوریت با هر که از روی بتان دارد مظاهر
یعنی بت ترسایچه که کامل زمان است این نور جمعیت و وحدت ذاتیه که از رو
کاملان هر زمان تا بیان است بحسب اقتضای زمان

گند او جمله و لیسار او تاسی گهی کرد دمنی و گاه ساس
و شاق لقیع و او بعضی بنده است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بندگی و اسیری
و مایل خود میسازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هر چه فریاد تجا و زنتواند
تا ایشان را هدایت نموده یا عالم معرفت و توجه اشیا سازد و نسبت بحال
هر کسی کاهی خفا و سرود کونینده بنحان عشق و معرفت تحریک و دلها را بیند
و کاهی ساقی کشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه تقطاع
و پیچودی میفرماید و اگر وثاقتی یابید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن
کامل دلها را نزدیکی و خدمتکاری میسازد تا بحال حقیقی برساند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش ازند در خرمن صد مؤمن آتش
یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از
عشق و معرفت او اینها در خرمن هستی صدزاهد مغرور آتش میزند نظم بر جا
یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از
عشق و معرفت او اینها در هستی صدزاهد مغرور آتش میزند نظم بر جا

رسد بوی تو حقا که نماد یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی
زهی ساقی که او از یک پیاله گند نخود دو صد بنقاد ساله
از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله
شراب محبت میخورد که دو صد بنقاد ساله پیرشده را بخورد و لای عقل کند و یانه
کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه نخودی و سکر
تیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظم جانامی
عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جبهان یکدل بیمار نماید فرموده

رود در خانقه مست شبانه گند افوس صوفی رافسانه
چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقدمات جمع میکند و میفرماید که
رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل ساکنان طریقت است
آن کامل مست می شبانه نشود جمال مطلق که در بزوم بهویت غیب نوشیده
در رود و شبانه بدن جبهه فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست لحوال صوفیان
که در مقام سیر الی الله و مقام تلویین اندامند افوس است در جنب ظهور
کمال آن کامل باطل و بهبوده خواهد بود

و کرد در مسجد آید در سحر گاه نه بگذارد در و یک مرد آگاه
یعنی در سحر گاه که وقت شوع ارباب عبادت است اگر کامل در مسجد آید بگوید
آگاه میدارد آن میگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود
رود در مدرسه چون مست مشورا فقه از وی شود عیب راه مخور
یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مشورا رود
یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه در نور استعداد ارباب
طلب بیان نماید فقیه پچاره که خود را سبب قناعت آگاه تصور میکند از آن
کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از او مشاهده نماید مخور و سرگردان
از خمار فراق و حیران شود و بداند که دانش خود نسبت بمرغان او جهل بود علم

و معنی آن کتاب و او است حاصلت ناید کش چندین جفا علم دین کم جز او راق و	
گر ز دل جوئی بود عین صواب گزیند سید را ز این خواب گران صد	
نشان بینی زیار پی نشان فرمود	
رغمش ز ابدان بیچاره کشته	رخان و مان خود آواره کشته
یعنی از عشق صاحب کمال ز ابدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده	
و طالب مرشدان ایشان را بشا هده جمال کمال محبوب رساند از خان	
و مان خود آواره کشته و سر در بیابان طلب نناده او را اینجا ایند	
یکی نمون دگر را کافر او کرد	همه عالم پراز شور و شر او کرد
یعنی چون کمال صاحب زمان آمد یکی را که او را با نچه او فرمود آورد و مؤمن کرد	
و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن	
و فاسق و ناسک واقع است سبب و اسطه اش صاحب کمال است و	
نسبت با کمالان اولیا هر زمان نیز همین حکم دارد	
خرابات از لبش معمور کشته	مساجد از رخس پر نور کشته
یعنی خرابات که منظر فیض نفس حمانی است بظلیل او موجود و معمور کشته	
و مساجد	
که منظر تجلی جمالی است از رخ او پر نور کشته و بمصاحف تقدیس و تبلیل روشن	
است نظیر آن نفاس حمانی که جانها از دست یابند توان دریای	
غفرانی که می شود بجالتها همای لطف از یکدم نظر بر عالم اندازد سر پر موی	
من یابد از آن دولت گرامتها فرمود	
بم کار من از وی شد میسر	بدو دیدم خلاص از نفس کافر
وصف الحال خود میفرماید که همه و مراد من از مرشد کمال که هدایت من نموده	
میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه	
کامل ما حاصل شد و با تمام او که طیبیب تعوس است خلاص از نفس کافر	

خود و حیل و مکر او دیدم و از بندگی نفس از او حقیقی شدم	
دل از دانشش خود صدم داشت	ز عجب و سخت و تلبیس و نیندشت
یعنی دل من ز دانش و علم و کمال صوری خود صدم داشت و بجا بیای نورانی	
علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکالات مغنوی نمیدم	
ناگاه طلوع آفتاب اقبال رو س نموده	
در آمد درم آن بت سحر گاه	امرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحر گاه درآمد و مرا از خواب غفلت که	
سبب آن عجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود	
آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی	
واقف نبوده ام فرمود	
ز رویش خلوت من کشته روشن	بدو دیدم که تا خود چیستم من
یعنی از نور تجلی جمال و جبر شد کمال خلوت جان من که بظلمات پندشت	
تا یک بود و سبب آن تاریکی را حقیقت خود نمیدم خود را نمیدم	
روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود	
کیستم و مقصود یافتم	
چو کردم بر رخ خویش کای	بر آمد از میان جام آبی
یعنی چون نظاره رخساره اراسته بانواع حسن و کمال آن منظر کمال	
کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بصد جان عاشق او شدم	
و کفتم نظیر خوشا دردی که در مانش تو باشی خوشا را می که پایانش تو باشی	
خوشا چشمی که خسار تو بسیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی	
و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مهانش تو باشی مشو پنهان از آن	
عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود	
مر افتا که ای شیاد سالوس	بسر شد عترت اندر تنک و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رخسار گفت که ای شیدا سالوس که تیر من
کسی را میل خود کرد انیده عمر و زندگانی تو هم در طلب نام و ناموس و جبه
بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالا یعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال
محبوب چنین محبوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم کس بر نداشت | ترا ای نارسیده از که و اد داشت
یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که گناه کن و در بین تا علمی و کبری که
سبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد
کرده ترا که هنوز خام و نارسیده از که و او داشت و بعلم فریفته شده و از دولت
محبت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت | همی ایزد هزاران سال
یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که بادی ز نام نمودن هزاران سال
طاعت می ارزد چه بجز طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق نیست
مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را یکی علی شیر حقیقی
پهلوانی پردلی لیک بر شیری من هم اقمید اندر آدر سایه نخل امید هر
کسی که طاعتی پیش آورد بقر قرب حضرت بی چون و چند تو در آدر سایه آن
کاملی کش نتاند برد از روناقلی پس تقرب جوید او سوی اله سر بلج از غایت
زانکه او هر خارا روشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعت
راه بر کزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینت بهتر است بسق با بی
بر هر آن سابق که هست در بشر و پوشش گشته است آفتاب فهم کن

والله اعلم بالصواب

علی با کمال رخ انعام آراست | مرا با من نمود اندم سر پای
یعنی سخن بسیار است علی با کمال اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل
که کمال خود عالم را می آراید و حقیقت آرایش جهان خود او است سر تا قدم را

بن نمود و دانستم که خود را ندانستی بودم و عرفان خود را حاصل کرده و این همه
علوم و زهد و طاعت که در نیت میدکب نموده بودم برابری با آن کینه نظر و یک شانه
جمال با کمال او توانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است
مارا از آن همه حاصل نکشت و از آن یک نظر حاصل شد

سید شد روی جام از نجات | از فوت عمر و ایام بطالت
یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این
کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از سر
سید شد که ایام عمر عزیز فوت شده و بیطالت گذشته و آنچه مقصود است
حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید
یعنی چون آن ماه که مر شد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور و جوب گشته
تا بندگی مینماید بده نمود که از روی خورشید و ش او که در دل و جان پر تو
انداخته مرا چنانچه بت من نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان
بریده ام و بجز وفاداری خود مفر گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کرد
یکی بیمانه پر کرد و بمن داد | که از آب وی آتش بر من افتاد
یعنی یکی بیمانه از شراب معرفت و بگی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شربی
که از آب صافی او که باک کنسند همه الواث او صاف گشت آتش
سوزان بخودی در من افتاد و در سوز و لذت اندم میخو اندم نظم ساقی بده آب
آتش افروز چون بوختیم تمام تر سوز این آتش ما باب نشان دریا
من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خوار رحم آبر این تن غم اندوز در
ساخته دل شرابی فاسک کز پر تو آن شود ششم روز چون در جریفی و می نوشی
مرا محرم ماقت فرمود

کنون گفت از می بی رنگ و بی لوی | نقوش تخته هستی فرو شو

یعنی آن محبوب کل کمال گفت که اکنون که حریف و بمتای مانی از شراب و جبه باقی
که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات نقوشستی را که کثرت و لغات
است فرو شوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار باک نیست
چو آتایدم آن همسایه باک در افتادم زستی بر سر خاک
یعنی چون بارشاد آن کمال پیمان شراب ددت ذات باک را آتایدم
از مستی و نخودی بر سر خاک مذلت و نیستی در افتادم

کنون نمی نستم در خود نه هستم نه بشمارم نه مخمورم نه مستم
یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی النفس الامر نه نستم زیرا که قائم بان حقیقت
و باقی بقای اویم و نسبت بذات خود نیستیم چه هستی مجازی محو شده و بجهت
اصل بجمع نموده نه بشمارم تا آنکه آثار خودی باقی است و نه مخمورم
زیرا که غمخوار از فراق است و من در عین و صلام و نه مستم چه هستی حالت خود
و فناست و من در مقام تکلیف و بقا متمکن گشته ام نظیر بشمار و مستم چیستیم
مجنون غمگیم نه مستم و نه نیستیم بذاجنون عاشقین تاروی ساقی
دیده ام جام فنا نوشیده ام سر مستم و شوریده ام بذاجنون عاشقین
مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم بذاجنون عاشقین

کی چون چشم او دارم سری خوش کی چون زلف او باشم شوش
یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که تمام بشمارم و نه مستم
مستم و کای چون زلف پریشان او آشفته و جیرانم اشارتت بمنظرت کلوم
بوفی شان که مقام توین صفات است که اعلی مراتب تکلیف و برزخ جمع و
تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

کسی از خوی او در کلغم من کسی از روی او در کلغم من
یعنی کای بحسب ظواهر صفات بشری در کلغم طبیعت ساکنم و کای بواسطه احوال
و حدت از نور تجلی وجه باقی در کلغمش توجید و جمعیت حضور و سرورم چون پناه

احوال و احوال ارشادات کامل نهایت رسانید فرمود در خاتم اشاره
بان میفرماید که کلهای صد رنگ خوشبوی که در کستان این کتاب
شکفته شده همه از کلشن آن کمال است

از آن کلشن که رقم شمشه باز | نهادم نام او را کلشن راز
یعنی از معارف آن کلشن بحال بواسطه مشاهده روی آن منظر حزن و جمال را
بدان یافتیم بعضی از آن باز که رقم اشارتت بدانکه آنچه بحسب وجدان و کشف
مشهود او گشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن
شده که از حقایق آن گرفته بودم کلشن راز نهضادم و چون اکثر اسراری که
در این کتاب منظم شده خاصه ناظم است فرمود که

درواز راز دل کلهای شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
یعنی در این کتاب کلشن راز اسراری که منسب دل پاک اهل اقداست کلهای شکفته
و آن اسراری است و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصه آن بزرگت و بعضی دیگر که گفته
باشند بطریق نظم خین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویاست | عیون بر کس او جمله پسناست
یعنی لسان حال سوسن این کلشن جمله گویاست بنا بر آنکه دست غمخیز باور بر سید
و بگرد ستورات و چشمهای بر کس این کلشن جمله پسناست و می بیند و کسی دیگر
شود و این معانی نبود این اشارتت بر آنکه هر چه درین کلشن ذکر کرده شده همه بطریق
مسائل توجید واقع است و برنخ مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهوات
تامل کن بحسب دل بکایک | که تا بر خیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد می فرماید که آنچه گفته ام یک یک ازین معنی را تامل و نظاره چشم دل
که بصیرتیت و مدرک معانی مستقوله نماید مشاهده کن تا از عیش تو این شک و پشیمانی
که در غم خیال تومی آورد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همان بیان
واقع است و از بدکافی خود را خلاص سازی و احوال ارباب بحال را فاش کنی

و اسیر بعد و حرمان نکرد

بین معقول و منقول و حقایق
مصنفی کرده در عیلم و دقایق
یعنی چشم دل نظاره کن و بین که منقول راجع بقایده شرعی است و معقول که فایده
بمسائل حکمی است و حقایق عیالی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم
دقایق و تدقیق نکات مصنفی از او آید و کلمات شرط و طامات کرده و بحد کمال رسانیده
بچشم منکری منکر در و خو ار که کلمات در اندر چشم تو خا ر
یعنی موجب عین الرضا کل عیب کلید لکن عین النقطه المساوی یا تخم منکری درین
کتاب کلشن مبین و بیدیه عیب جوئی منکر زیرا که اگر چشم انکار نظر کنی این کلمای
کونا کون که درین کلشن شکفته در چشم تو همه خار کردد و نیت را بد بینی چه بری
انچه دارد همان را می تواند دید

نشان ناشناسی ناسی است
انسانی حق در حق شناسی است
یعنی نشان و علامت ناشناسی و جل شخص است که ناسی و ناسی و ناسی
و هر چه بسند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خدا شناسی در حق نشان
است که حق بیچسبکس راضی کنی اگر چه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ
چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن که کند یاد
غزیری گویدم رحمت برو باد
یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب کلشن است که اگر بسبب خواندن این کتاب
غزیری و بزرگی ما را یاد کند که رحمت برو باد که چندین معانی را که موجب پیرایه
طالبان معارف یقین است در سلك نظم آورده است و چون دانستن نام
ولی نعمت باختصاص عای خیر اقب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود کردان
یعنی تا بداند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم
خداوند عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شندی

بود و شبته موضعی است در مشت فرسنگی تریزه مولد و مدفن ایشان قدس
سره الغریز همان جاست

فهرست

سؤال اول در فکر و جواب آن
سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن
سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافرت و جواب آن
سؤال ششم در تحقیق سعی و جواب آن
سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن
سؤال دهم در کجسه و جواب آن
سؤال دوازدهم در نظریه و جواب آن
سؤال چهاردهم در شمع شاد و جواب آن
سؤال اول در فکر و جواب آن
سؤال دوم در تحقیق انانیت و جواب آن
سؤال پنجم در وحدت و جواب آن
سؤال نهم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن
سؤال نهم در وصال ممکن و واجب و جواب آن
سؤال یازدهم در جزیره و جواب آن
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن

خاتمه سؤال پانزدهم در دست و زنا و جواب آن

بحمد الله و المنه که از مایه است حضرت سبحانی و ظهور مکارم مبسطه بر دانی درین
اوان نجات آفران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله وسلم بلند و غالب از
ابن عالم نذر حقایق شرح حکمستین غرایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل احدیث لفق
فخری و بیا فخر با کمال راحت و آسایش غنوده اند و نهایت استقامت قدم
جاده طریقه طریقت و آن لو استقاموا علی الطریقه لا تقینا کم ماء غدقا کزاده از
جام صاف بیغش و تقابم ربهم سر با جلوزا سر گرم عوج مجارح حقیقت کرده
از کید هوا جس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه کشته و بر باب
ولایت مطلقه کلیه الهیه انامدینه العلم و علی با بجا قائم و باشد بزیبای قدم درین
و معنی مشغول با حقن قمار عشق دائم جارم بقضای بستی امکانی موهومی عازم بشرط
تقاریر بسیار و از تعالی معشوق حقیقت برخوردار کند این فانی غرقه بحر معانی متغی
اقل اجباب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصره و مذکره سالکین سبیل رب العالمین
و بدایت یافتگان ادرم ارباب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح کلشن راز را که

